



میکسی پیسین

گمشدہ خلوت

کیورگیس افامی



يك شب خلوت

اثر : ميكي سپيلين

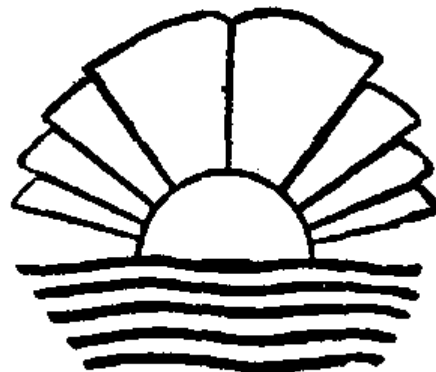
ترجمه :

گيورگيس آفاسي

بهترین اثر مہیج از عملیات مایک هامر

One Lonely Night Mickey Spillane

حق چاپ محفوظ و مخصوص



مؤسسه مطبوعاتی خزر

تهران - خیابان بوذرجمهری تلفن ۵۴۹۴۸

سی و هشتمین نشریه مؤسسه مطبوعاتی خزر - تهران

چاپ بانك بیمه بازرگانان

مقدمه

نظر به استقبال بیسابقه‌ای که خوانندگان از سایر آثار میکی سپیلین مانند طبا نچه من سریع است ، انتقام خواهم گرفت و من عادل هستم به ترجمه اینجانب نمودند ، اینک یکی دیگر از نوشته‌های مهیج این نویسنده معروف را تقدیم میکنیم .

اخیراً (میکی سپیلین) پس از سالها کناره گیری از عالم نویسندگی ، هشتمین کتاب خود را هم بعنوان (دیپ) نوشته و منتشر ساخت و کتاب مذکور در عرض همان روزهای اولیه انتشار سه مرتبه تجدید چاپ شد و به غالب زبانهای مختلف ترجمه گشت .

با انتشار کتاب (یک شب خلوت) بفارسی تقریباً تمام سری نوشته‌های (میکی سپیلین) در ایران تکمیل شده .

توصیف در باره (میکی سپیلین) لزومی ندارد چون همه کمابیش با آثار او آشنا هستند و میدانند که وی یکی از چند نویسنده معروف و درجه اول آمریکائی میباشد و در حال حاضر هر خواننده رمان با اسم (مایک هامر) کار آگاه مخلوقی این نویسنده زبردست آشنائی دارد .

(میکی سپیلین) در (بروکلین) واقع در آمریکا متولد شده و تحصیلات خود را در دانشگاه (کانزاس) بیابان رسانده و وقتیکه فارغ التحصیل دانشگاه شد نظر به استعداد و علاقه‌ای که داشت شغل حفاظت جانی را انتخاب نمود و با پیش آمدن جنگ دوم جهانی ، در نیروی هوائی ایالات متحده نام نویسی کرد و پس از اتمام جنگ وی دست به نوشتن یک سلسله داستانهای کوتاه در مجلات زد ، تا آنکه بعدها اولین کتاب بزرگ خود را از عملیات (مایک هامر) منتشر

ساخت و کتاب مذکور باموفقیت بی نظیری روبرو شد .
در حال حاضر این نویسنده و کارآگاه مخلوقی اش (که برخی اظهار
میدارند وجود خارجی دارد و عملیات او همه واقعی هستند ولی خود نویسنده
در این مورد هیچگونه توضیحی نداده) .
شهرت بین المللی کسب کرده اند و میلیونها خواننده متشکل از سیاستمداران
و منتقدین و مردم عادی در سراسر جهان دارد . (میکسی سیپیلین) در حال حاضر
در خانه‌ای که بدست خودش ساخته در نیویورک بسر میبرد و دارای يك زن
و دو بچه میباشد .
کتاب يك شب خلوت از روی نسخه چاپ سی و هفتم بنگاه (سانیت)
آمریکا ترجمه شده و تقدیم میگردد .

گیورگیس آقاسی

فصل اول

هیچکس در آن شب خلوت و بارانی روی پل قدم نمیزد و مه مانند ابر ضخیمی همه جا را فرا گرفته و سرما تا مغز استخوان نفوذ می کرد و هر چند گاه یکبار اتومبیلی با شیشه های یخ زده ، در حالیکه نور زرد رنگ چراغهای آن مه را میشکافت و مثل چشمهای گربه ای بنظر میرسید
بسرعت رد میشد ،

ماشین زادر گوشه ای نگه داشته و در حالیکه یقه بارانی خود را تا گوشها بالا زده و لبه کلاه هم را خم کرده بودم شروع به قدم زدن روی پل را کردم و بعد متفکرانه سیگاری آتش زدم ، و این کار آنقدر ادامه یافت تا همه سیگارهایم تمام شدند .

از میان عمارات اطراف ابدأ اثری از وجود زنده ای بنظر نمیرسید و سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفته بود و بغیر از من هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد ،

به نرده پل تکیه زده و مشغول تماشای چراغهای رنگا رنگ قایقهای روی رودخانه که بمن چشمک میزدند شدم و بعد دستهایم را روی صورتم گذاشتم و آنقدر به آن حالت ماندم تا افکارم دو باره متمرکز

شدند و حیرت کردم که اگر دادستان مرا با آن وضع ببیند چکار خواهد کرد .

چندروز پیش با دادستان حرف شده و وی مرا تهدید کرده بود که بمحض آنکه کوچکترین مدرکی بدست بیاورد بازداشتم نماید و علت اینکه وی و رئیس پلیس با من مخالفت میکردند این بود که جنایتکاران ، که خود پلیس از یافتن و بدام انداختن آنها عاجز بود من بسهولت پیدا میکردم و همین حس رقابت شعله‌های خشم آنها را نسبت بمن شدیدتر مینمود و بهمین جهت برای آنکه افکارم باز شوند بتنهائی روی پل قدم میزدم .
نمیدانم چقدر همانجا روی پل ایستاده و به آب مینگریستم برف هم شروع به باریدن کرده بود .

شانه‌هایم را بالا انداختم و در یکی از جیب‌ها سیگاری یافته و آتش زدم و هنوز اولین پك را به آن نزده بودم که ناگهان صدای قدمهای سریعی را از پشت سر شنیدم و وقتیکه بتندی برگشتم ، دختری را که پالتو گشادی بتن داشت و دستش را برای حفظ تعادل به نرده پل گرفته و بشدت نفس نفس میزد دیدم . دختر ك بانا آمیدی چند قدم دیگر بجلو برداشت و بعد با صورت بزمین افتاد و سعی کرد مجدداً برخیزد و بدویدن پردازد ولی موفق نشد . نفسهایش مقطع و آمیخته به حق حق گریه بودند و تمام بدنش بشدت میلرزید و ترس و وحشت از چهره اش هویدا بود .
بسرعت بطرف او دویده و دستم را زیر بازویش انداختم و بلندش کردم .

چشمهایش سرخ و از حذقه درآمده و اشک از آنها جاری بود .

نگاه وحشت زده‌ای بمن انداخت و بالکنت زبان گفت : نه ، نه ، خواهش میکنم !

او را به نرده تکیه داده و با آرامی گفتم : آرام باش دختر جان آرام باش .

از پشت پرده اشک بصورت تم خیره شد و خواست حرفی بز ندولی مجال نداده و گفتم : ساکت باش دختر جان . بعداً فرصت حرف زدن خواهی داشت ، هیچکس قصد آزار تو را ندارد . چرا میترسی ؟

در همین موقع صدای قدمهای سنگین دیگری هم از پشت سرم برخاست و دختر با چشمانی گشاد شده و نگاهی مملو از وحشت سرش را برگرداند .

صدای پاها ابدأ عجولانه بنظر نمی رسیدند و معلوم بود که صاحب آنها اطمینان دارد که لحظه‌ای بعد به مقصود خواهد خود رسید .

احساس کردم که ستون فقراتم تیر کشید ، چون فهمیدم آن شخص در تعقیب این دختر میباشد . دخترك بشدت میلرزید و دستم را روی شانهاش گذاشتم تا آرام شود و بعد او را از جلو نرده کنار کشیده و گفتم : بیا . همین الان قضیه را روشن میکنم .

در همین موقع مرد کوتاه قد و چهارشانه‌ای که کلاه لبه دار بسر داشت نمودار شد و حتی با وجود آن تاریکی لبخندی روی لبهایش دیدم ، مرد کوتاه قد هر دو دستهایش را داخل جیبها کرده و با آرامی جلو آمد و وقتیکه مرا با آن دخترك دید ابدأ اظهار تعجب نکرد و فقط یکی از ابروهایش را بالا انداخت و از بر جستگی جیب کتش فهمیدم که طپانچه با خود حمل میکند و دستش را داخل جیب به قبضه آن طپانچه گرفته و لوله اش را

متوجه من کرده بود و بعد با صدای کلفتی گفت : آقا این دختر را تنها بگذارید و بروید .

دخترک ملتسانه بصورت من نگریست و بازبان نگاه فهماند که نباید او را تنها بگذارم و مرد کوتاه قد دوباره باخشونت گفت : بسیار خوب ، فردا پلیس جسد دو نفر را پیدا خواهد کرد .

چشمهایش مثل دو قطعه آهن سرد و بی احساسی بودند و جنایت از سرور ویش میبارید و با آرامی دست مسلحش را از جیب در آورد ، ولی ابدأ فرصتی برایش ندادم و بسرعت برق دستم را داخل جیب کرده و طپانچه چهل و پنج کالیبر خودم را بیرون کشیدم . مرد کوتاه قد بمدت يك ثانیه باحیرت بمن خیره شد ولی مجال نداده و ماشه را کشیدم . گلوله مستقیماً به صورتش اصابت کرد و او که ابدأ فکر نمینمود من دارای هفت تیر باشم ، بر اثر اصابت گلوله بعقب پرت شده و بعد روی زمین افتاد و قبل از آنکه طپانچه را بجای اولش بگذارم ، دخترک جیبی کشید و بطرف نرده پل رفت و همچنان که به دست مسلح من مینگریست ، جیغ بلند دیگری کشید و مثل آن مینمود که با هیولائی روبرو شده باشد و پس از چند فریاد مطول با صدای بلندی داد زد : تو ... هم یکی از ... آنها هستی !

ناگهان در نهایت وحشت پی به منظورش برده و سعی کردم دستش را بگیرم ، ولی خیلی دیر شده بود و دخترک با قدرت عجیبی که از ترس سرچشمه می گرفت خودش را عقب کشید و قسمتی از جیب پالتویش پاره شد و در دست من ماند و وی روی نرده خم شد و لحظه ای بعد خودش را میان رودخانه پرت کرد و جسم وی معلق زنان در هوا چرخید و

ثانیه‌ای بعد در آب فرورفت و مجدداً سکوت همه‌جا را فرا گرفت . . .
 مشت خود را دورنزده محکم کردم و بدنبال او در آب نگرستم
 فاصله بین پل ورودخانه سیصدپا بود و باناراحتی فحشی بخود داده و
 زیر لب گفتم خدایا ، چرا ؟ او که نجات یافته بود . چرا نخواست این
 را بفهمد و به‌چه مناسبت خیال کرد من هم یکی از همدستان همان‌مرد
 کوتاه قد که بدستم کشته شد میباشم . چرا ؟ پارچه‌ای که از جیب
 پالتویش پاره شده بود در جیب گذاشتم تا که بعد شاید بوسیله آن‌پی به
 هویت دخترک ببرم و سپس از کنار نرده پل دور شدم و بدنم بشدت
 میلرزید و آرامی بطرف نقطه‌ای که لاشه آن‌مرد کوتاه‌قد با سرمتلاشی شده
 افتاده بود روان شدم و بعدلگدی به پهلویش زدم تا آنکه غلطی خورد
 و صورتش نمایان شد . دچار ناراحتی زیادی گشته بودم . چون باز بدون
 دلیل آدم کشته و هر چند که کار آگاه خصوصی بودم ولی با وجود این اگر
 پلیس پی به موضوع میبرد مرا بزندان میانداخت . من قاتل بودم .
 متحیر شدم که اصولاً چرا خودم را داخل این جریان کردم و بمن چه
 مربوط بود که به کار یک‌زن و مرد دخالت کنم .

بآرامی خم شده و به جستجوی جیب‌های وی پرداختم و لحظه‌ای
 بعد دسته‌ای کلید بایک کیف بغلی از جیبش در آوردم و سپس تمام علائمی
 را که ممکن بود سبب تشخیص هویت جسد بشوند منجمله مارک
 کارخانه دوزندگی لباس از بین بردم و وقتیکه از این کار فراغت یافتم ،
 دست‌جسد را گرفته و بطرف نرده پل کشیدم و وقتیکه لحظه‌ای بعد صدای
 افتادن و فرورفتن لاشه را در آب رودخانه شنیدم ، لبخندی زده و بعد با
 لگد بقایای البسه و همچنین طپانچه او را در رودخانه انداختم و

پو که فشنگ راهم که ازمغز گذشته و در برف افتاده بود با نوک پا بیکسو پرت کردم و وقتی که کاملاً آنجا را بوضع عادی در آوردم ، دستهایم را در جیب نهاده و به قدم زدن پرداختم .

حالا دیگر مطمئن بودم که اگر جسد کشف شود هیچکس پی به موضوع و همچنین هویت قاتل نمی برد .

سوار ماشین شده و دوباره بطرف شهر برگشتم و بخود گفتم که هیچ جا و هیچ وقت نمیتوانم آسوده باشم و يك امشب را برای بهم پاشیدن افکار به بیرون شهر آمدم که این جریان رخ داد .

برای آخرین بار نگاهی از شیشه عقب ماشین بطرف چپ انداختم ولی هیچکس دیده نمیشد .

فصل دوم

آنشب را به خانه نرفتم و درعوض یکسر عازم دفتر کارم شده و پس از دخول روی صندلی چرمی پشت میز تحریر نشستم و به نوشیدن مشروب پرداختم و بعد طپانچه چهل و پنج کالیبر خود را از غلاف درآورده و به پاك کردن و پرنمودن آن مشغول شدم و بعد از خودم پرسیدم که تا آنموقع چند نفر بوسیله این طپانچه کشته شده اند و بدون آنکه پاسخ این سؤال را بتوانم بدهم سرم را بیکسو خم کرده و بخواب فرورفتم و آنشب خواب دیدم که دادستان با آن موهای سفیدرنگش بصورت من خیره شده و من مرتباً باهفت تیر بطرف او شلیک میکنم ولی همچنان ایستاده و میخندید .

ناگهان بر اثر چرخیدن کلیدی در قفل درب اطاق از خواب پریدم و چشمم به منشی زیبایم (ولدا) افتاد و وی وقتیکه مرا دید سر جای خودش خشک شد و با تعجب و حیرت پوزخندی زد و گفت : (مایک)
مرا ترساندی چرا به این زودی به دفتر کارت آمده ای ؟

بآرامی جواب دادم : عزیزم من اصلاً به خانه نرفته و همین جا

بودم .

- آه ، فکر میکردم که برایم تلفن میکنی و تا شب دیروقت بیدار بودم .

- مطمئن باش که لب به مشروب نزده‌ام .

(ولدا) اخمی کرد و دهانش را گشود تا حرفی بزند ولی منصرف شد و در عوض لبخندی زد و بطرف میز کار خودش رفت .

گفتم : ولدا ...

- بله مایک؟

ازجا برخاسته و روی لبته میز نشستم و گفتم : بیا اینجا و برایم بگو که چطور آدمی هستم .

(ولدا) باحیرت بصورتم خیره شد و بعد لبخندی زد و جواب داد : آه (مایک) آیا هنوز هم در فکر آن حرفهای دادستان هستی ؟ نه مطمئن باش که مغزت ابداً معیوب نیست .

سیگاری بدهان گذاشته و پرسیدم : از کجا میدانی ؟

(ولدا) مثل مردها دستهایش را بکمرش زد و گفت : (مایک) بدان که تورا خیلی دوست دارم . آیا کافی است ؟

دو سیگار را بطرف سقف فرستاد و گفتم : خیر و این کافی نیست و من میخواهم بدانم که سایرین راجع به من چه حرفهایی میزنند ؟

- چرا ؟ تو که خودت بهتر از من میدانی و روزنامه هارا هم که مطالعه میکنی . و هر وقت که کار مفیدی انجام میدی همه تورا يك قهرمان خطاب میکنند ، و هر وقت که کار خلافی میکنی قاتل مجاز نامیده میشوی ولی همه میدانند که اینطور نیست و چرا از (پات) سؤالی

نمیکنی؟ او که پلیس لایقی میباشد و عقیده دارد که توهم پلیس با کفایتی هستی.

پوزخندی زده و ته سیگارم را در زیر سیگاری له کرده: گفتم راست میگوئی (ولدا) و (پات) مثل من پلیس خوبی میباشد.

(ولدا) از جابر خاست و بطرف من آمد و بتندی خودش را در آغوشم انداخت و رطوبت لبهایش را زیر لبهایم حس کردم و بعد از جابر خاسته و او را کنار کشیدم و پرسیدم: آیا روزنامه امروز را خریده‌ای؟

- بله روی میز میباشد.

بسرعت روزنامه را برداشته و به ورق زدن آن پرداختم ولی هیچ چیز راجع به آن دو جسد درون رودخانه ننوشته بودند و (ولدا) گره‌ای به ابروانش انداخت و پرسید: مایک دنبال مطلبی میگردی؟

سرم را تکان داده و گفتم: خیر.

- مایک چند نامه برایت رسیده که روی میز میباشد.

بآرامی پرسیدم: (ولدا) وضع مالی ما چگونه است؟

- دیروز پولی را که از موکل جدید گرفته بودی در بانک گذاشتم - چرا؟

- چون ممکن است برای استفاده از تعطیلات به شهر دیگری برویم.

- چرا؟

- چون از این کار خسته شده‌ام.

- پس من چکار کنم؟

خنده کنان گفتم : اگر میل داشته باشی توهم میتوانی همراه من به بیلاق بیائی .

(ولدا) دستم را گرفت و گفت : (مایک) مسخره بازی را کنار بگذار و بگو بدانم منظورت چیست ؟
درحالیکه سعی میکردم خودم را حیرت زده نشان دهم پرسیدم :
چطور ؟

(ولدا) سیگاری آتش زد و گفت : خودت بهتر میدانی .

- اگر بگویم حرفم را باور نخواهی کرد .

(ولدا) بالحن صافی گفت : چرا باور میکنم .

- میخوام پی به شخصیت خودم ببرم .

- بسیار خوب (مایک) پس من میروم و اگر کاری داشتی میدانی

کجا پیدایم کنی .

(ولدا) پس از ادای این حرف از اطاق کار خارج شد و من روی

صندلی نشستم و دسته کلید و کیف بغلی را که از جیب مرد چاق و کوتاه

قدی که روی پل بقتل رساندم برداشته بودم از جیب در آوردم و به معاینه

آنها پرداختم . دو عدد از کلیدها مال اتومبیل بودند و یکی هم کلید درب

خانه بنظر میرسید و کلید چهارم و پنجم هم مال چمدان و درب اطاق بودند .

بر خلاف آنچه که انتظار داشتم درون کیف بغلی چیز مهمی

نیافتم و فقط شش عدد اسکناس پنج دلاری و یک بسته تمبر و یک تقویم

کوچک و یک عدد کارت مربع شکل سبز رنگ با گوشه های بریده شده

آنجا قرار داشتند . اسم مرد چاق هیچ جا نوشته نشده بود و کیف هم

کهنه بنظر میرسید . پارچه ای را که از جیب پالتو دخترک پاره شده بود

در آوردم و روی میز گذاشتم و باحیرت به آن خیره شدم .
پارچه بسهولت پاره شده بود و آنرا با آرامی در دستم مالیدم و
احساس کردم که چیزی درون آن جیب پاره شده وجود دارد و دستم را
در داخل جیب پالتو دخترک بیچاره کردم و بسته‌ای سیگار در آوردم .
سیگارها همه له شده بودند و در نهایت حیرت و تعجب متوجه
شدم که پشت کاغذ جعبه سیگار و یکی دیگر از همان کارتهای مربع
شکل سبزرنگ بازوایای بریده شده وجود دارد .

باحیرت آن کارت سبز را با کارتی که از کیف مرد چاق در آورده
بودم کنار هم گذاشتم و هر دو عیناً بهم شباهت داشتند و بعد هر دو را در
جیب پیراهنم گذاشته و کتم را پوشیدم و سپس کلامم را بر سر گذاشته و
از اطاق دفتر خارج شدم و درب را از پشت سرم بستم .

چند دقیقه گذشته از ساعت ده ماشینم را در برابر ساختمان آجری
بزرگی که اداره پلیس بود نگه داشتم و داخل شدم و بمحض آنکه
خواستم دستگیره درب دفتر کار سروان (پات چامبرز) افسر پلیس و
دوست صمیمی خودم را ببینم ، درب باز شد و رئیس پلیس بیرون آمد
و بادیدن من با ترش رویی يك صبح بخیر گفت و بسرعت بطرف آسانسور
رفت و من داخل شدم .

(پات) بتندی پرسید : آیا این ...

حرفش را بریده گفتم : بله رئیس پلیس را دیدم و باهم احوالپرسی
کردیم . چطور شده ؟ آیا از من دلخور است .

(پات) به يك صندلی اشاره کرد و گفت : بنشین مایک .

- پات تاز گیها چه خبر ؟

(پات) شانهایش را بالا انداخت و گفت : هیچ اتفاق جالبی رخ نداده و وضع بدن نیست و من هر روز ساعت هشت بر سر کار میآیم و ساعت شش بعد از ظهر میروم .

- حتی از خود کشی ها هم خبری نیست ؟

نه ، چرامی پرسی ؟

- هیچ . (پات) میخوامم به بیلاق بروم .

(پات) بتندی بصورتتم خیره شد و معلوم بود که حرفم را باور نکرده

و پرسید : چطور است بگذاری باهم به بیلاق برویم ؟ من چند روزی مرخصی دارم .

- بسیار خوب مانعی ندارد و حتی اگر توهم نیائی من میروم .

- خوش باشی .

- متشکرم . راستی (پات) میخواستم قبل از رفتن يك چیزی را

نشانت بدهم .

پس از ادای این حرف دست به جیب پیراهن کرده و در عدد

کارت سبزرنگ را بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم و پرسیدم ! عجیب

هستند ، نه ؟

(پات) یکمرتبه مثل آنکه اتفاقی رخ داده باشد رنگ و رویش

را باخت و کارتها را برداشت و به معاینه آنها پرداخت و بعد بطرف درب

رفته و آنرا از داخل قفل کرد و بعد در حالیکه پشت میز می نشست ،

یرسید اینها را از کجا آورده ای ؟

باحیرت گفتم : آنها را پیدا کردم .

- دروغ میگوئی . بیا اینجا بنشین .

جلورفته و کنارش نشستم و سیگاری آتش زدم . (پات) دو باره پرسید : (مایک) راستش را بگو اینها را از کجا آورده‌ای .
- یکمرتبه که گفتم آنها را پیدا کرده‌ام .

- بسیار خوب حالا بگو ببینم از کجا پیدا کرده‌ای ؟
باخستگی لبخندی زده و بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم گوش کن (پات) تو که خوب مرا میشناسی و از رفقای قدیمی هستیم . حالا دست از پلیس بازی بردار و دوستانه حرف بزنیم .

- بسیار خوب ، بسیار خوب (مایک) . فقط بگو این کارتهای سبزرنگ را از کجا آورده‌ای ؟
- یکتفر را کشتم و اینها را از جیبش برداشتم .
- دست از مسخره بازی بردار .

پونز خندی زدم و (پات) بطور عجیبی بصورت من خیره شد و بعد سرش را تکان داد و به تفکر پرداخت .
بتندی پرسیدم : (پات) مگر این کارتها چه هستند ؟ و آیا آنقدر مهم میباشند که من نباید بفهمم ؟

(پات) با زبان لبهایش را تر کرد و جواب داد : نه، بیک طریق اینها زیاد مهم نیستند و امکان دارد که گم شده باشند چون این روزها زیاد دیده میشوند .

با حیرت پرسیدم: منظورت چیست ؟
(پات) سرش را جنباند و اظهار کرد : این ها کارت های شناسائی کمونیستها میباشند و تا زگیها این توده از مردم احزابی تشکیل داده و هر چند گاه یکبار علیه دولت شورشائی میکنند . سابقاً آلمانی-

هائی هم که د آمریکا بودند کارتہائی نظیر اینہا داشتند ولی مال آنها قرمز بودند و ہر چند گاہ یکبار برش گوشہہای آنها را عوض میگردند تاجاسوسہا را بدام بیندازند .

ہر کس کہ بخواہد وارد حزب و مجمع کمونیستہا بشود باید یکی از این کارتہا را با خود داشته باشد و بعد آن کارت را با برش زوایای یک کارت بزرگ مطابقت میکنند و اجازہ ورود دادہ میشود .
متفکرانہ یکی از کارتہا را برداشته و در جیب کت گذاشتم و گفتم : حالا فہمیدم . پس حالا کہ ما کارت شناسائی را داریم چرانباید بہ مجمع برویم؟

(پات) با پهنای دست روی میز زد و گفت : نمیدانم . ہر کس غیر از تو این کارتہا را در اختیار میداشت فکر میکردم کہ جزو کمونیستہا میباشد ولی بتوجہ میتوانم بگویم؟ فقط میخواہم بدانم کہ اینہا را از کجا آوردهای؟

- من کہ گفتم در خیابان قدم میزدم کہ چشمم بہ آنها افتاد و چون عجیب بنظر میرسیدند برداشتم وبہ اینجا آوردم تا بفہمم کہ چہ ہستند .

- حالا کہ فہمیدی .

- بلہ ، متشکرم .

- مایک ...

کلاہم را برداشته و بطرب درب رفتم و گفتم : من بہ مرخصی

میروم .

(پات) بآراهی گفت: (مایک) سه روز پیش مردی بقتل رسید و یکی از همین کارتها درمشت وی یافته شد،
- بمن مربوط نیست .

- بھر حال خواستم مطلع شده باشی .

- متشکرم .

(پات) با خونسردی نگاهی بصورتتم انداخت و گفت : ما قاتل
۱۰ میشناسیم .

بتندی برگشته و پرسیدم: آیا من هم اورا میشناسم؟

- بله تو و هشت میلیون نفوس این شهر همه اورا میشناسید .

اسمش (لی دیمر) می باشد و قرار است در انتخابات آینده سناتور
بشود .

قلبم بشدت به طپیدن پرداخت ، زیرا (لی دیمر) مردی بود
که ملت او را به سناتوری برگزیده و تصمیم داشت مملکت را از
هر گونه آفتی پاک نماید وسایر سیاستمداران را یکی بعد ازدیگری از
میدان بدرمیبرد .

- بتندی گفتم : آدم مهمی است .

- بله خیلی مهم .

- و بهمین جهت شما که میدانید او قاتل است دستگیرش
نمیکنید ؟

چشمهای (پات) گردش در حدقه کرده و گفت: (مایک) هیچکس
حتی (دیمر) اگر آدم بکشد مصون نمیماند .

(پات) آیا دچار مالیخولیا شده ای ؟ تو خودت الان گفتی که

جسد مردی را که نظیر یکی از همین کارتها در دستش بود سه روز پیش پیدا کرده و قاتلش هم همین (لی دیمر) میباشد. پس چرا او را بازداشت نمیکنید؟

- چون او این کار را نکرده .

بر گشته و روی صندلی نشستیم و گفتم: (پات) بالاخره من تصمیم خودم را در مورد مسافرت عوض کردم .
- چرا ؟

- چون میخواهم تورا نزد دکتربرم . مرد حسابی الآن خودت گفتی که (دیمر) قاتل است و بعد اظهار میداری که قاتل نیست و من از این استدلال عجیب و غریب هیچ سردر نمیآورم .

' (پات) چشمهایش را تنگ کرد و گفت : (مایک) ما جسد مردی را که نظیر یکی از این کارتها در دستش بود پیدا کردیم و سه نفر هویت قاتل را تشخیص دادند و هر يك از آنها او را در شرایط مختلفی دیده بودند و اظهار میداشتند که قاتل او میباشد آن سه نفر خودشان به اداره پلیس آمده و این ادعا را کردند و خلاصه (لی دیمر) سناتور ایالات متحده بعنوان قاتل تشخیص داده شد و آن سه نفر البته او را نمی شناختند و فقط اظهار داشتند که قاتل اثر زخمی روی بینی داشته و بمحض دیدن عکس (لی دیمر) او را شناختند و گفتند که خود قاتل است . جریان عجیبی میباشد و وقتی که ما به تحقیقات پرداختیم معلوم شد که (لی دیمر) در ساعت وقوع جنایت يك فرسنگ از محل آن دور بوده و در همان ساعت در حضور عده ای از سیاستمداران و مقامات مهم شهر سخنرانی می نموده . حالا می بینی که به چه درد سر غریبی افتاده ایم .

مشتی روی میز زده و گفتم: بله، درست است.

- تحقیقها در این جریان چندان خوشایند نیست و علت عصبانیت و ناراحتی رئیس پلیس هم همین میباشد و ما نمیدانیم چکار کنیم.
سرم را جنبانده و گفتم: (پات) ممکن است چهار چیز رخ داده باشند:

- چه چیزهایی؟

- اول اینکه ممکن است (لی دیمر) برادر دوقلوئی داشته باشد.
ثانیاً قاتل تغییر شکل داده و خودش را بقیافه (دیمر) در آورده. ثالثاً
شهود در ازای دریافت حق الزحمه ای شهادت کاذبانه داده اند و رابعاً اینکه
امکان دارد اصلاً کار خود (دیمر) بوده باشد.

(پات) متفکرانه پرسید: خوب (مایک) بعقیده تو کدامیک از این
چهار فرضیه صحیح تر است؟

خنده کنان گفتم: (پات) دور مرا خط بکش و من نمیتوانم اظهار
عقیده ای بکنم.

- (مایک) اگر خواستی احیاناً در مورد این کارت ها و مجمع
کمونیست ها تحقیقاتی بکنی به میدان (یونیون) برو، چون همیشه
افراد این حزب آنجا جمع میشوند و تظاهراتی انجام میدهند.
- نه (پات) و من ابداً علاقه ای به این کار ندارم و به مرخصی
میروم.

- خوب برای آخرین بار میپرسم که این کارت ها را از کجا
آوردی؟

- یک نفر را کشتم و آنها را از جیبش برداشتم. همین.

(پات) فحشی زیر لب داد و من درب را بسته و خارج شدم .



به دفتر اداره روزنامه (گلوب) تلفن کرده و به دخترک متصدی اطلاعات آنجا گفتم که به (مارتی کوپرمن) خبرنگار روزنامه بگوید که مرا در رستوران (راید) ملاقات نماید و سپس گوشی را سر جایش نهادم .

وقتیکه به رستوران رسیدم ، (مارتی) را که روی يك صندلی پشت میزی نشسته و با دو دختر بلند قد و موبور از فاصله دور چشمک و بوسه مبادله می نمود دیدم و دستی به شانهاش زدم . (مارتی) برگشت و با دیدن من گفت : آه ، بموقع آمدی . داشتم آن دختر موبور را بتور میزدم .

یکی از دخترها نگاهی بمن انداخت و لبخندی زد و من هم چشمکی به او زدم و وی در عوض بوسه ای با دست برایم فرستاد . (مارتی) با حیرت بصورت من خیره شد و بعد دستم را گرفت و بطرف (بار) رستوران رفتیم و وقتیکه غذا حاضر شد، دستور دولیوان و یسکی دادیم و بعد سیگاری آتش زده و پرسیدم: (مارتی) تو راجع بسیاستمداران اطلاعاتی داری؟

(مارتی) سرش را تکان داد و گفت: بله و مثل همه خبرنگاران دارای اطلاعات زیادی میباشم .

- آیا چیزی راجع به (لی دیمر) میدانی؟

- همان سناتور را میگوئی؟

- بله .

(مارتی) ابروهایش را بالا انداخت و گفت: (مایک) تو کار آگاه هستی و فکر نمیکنم وارد این جریانات باشی: چه کسی میخواهد راجع به (لی دیمر) مطلع شود؟

- خود من .

- چرا؟

- بتو مربوط نیست . از او چه میدانی؟

(مارتی) فکری کرد و گفت: آه ، (لی دیمر) آدم سرشناس و شرافتمندی است و فکر میکنم در انتخابات آینده سناتور ایالت خواهد شد. همه کس او را دوست دارد و مخالفین خیلی معدود میباشند و نود و نه درصد در انتخابات برنده خواهد شد ، (دیمر) دارای سابقه بسیار درخشانی میباشد و در اعمال گذشته وی هیچگونه نکته خلافی دیده نمیشود و شاید این امر بدین مناسبت باشد که او با سایر سیاستمداران زیاد نمی جوشد و ثروت زیادی هم ندارد و چون مخالف اعمال ناپسند و نامشروع میباشد ، برخی از مردم با او دشمنی دارند .

- (مارتی) آیا توهم برضد او هستی؟

- نخیر و من از طرفداران پروپاقرص او میباشم و ملت این روزها

خیلی بوی احتیاج دارد . تو چطور؟

- من بی طرف هستم .

- کار خوبی میکنی .

- بله .

- (مایک) پس چرا این همه کنجکاو می کنی؟

بآرامی گفتم: گوش کن ، این يك جریانی نیست که تو بخواهی

از آن مطلع باشی و آنرا بچاپ برسانی .

(مارتی) د تهایش را بهم مالید و گفت: راست میگوئی. خوب، حالا میخواهی من چکار کنم ؟

لبخندی زده و گفتم . فقط میخواهم از سر گذشت (لی دیمر) مطلع باشم و تحقیقاتی کن تا شاید تمام گذشته های او را بفهمی و اگر توانستی گزارشات خودت را همراه عکسهائی که از بایگانی اداره روزنامه بر میداری و بمن تحویل بدهی .

- بله ما عکسهائی از (دیمر) در بایگانی داریم .

سرم را پائین انداخته و هر دو بصرف غذا پرداختیم و (مارتی) هر چند گاه یکبار سرش را بلند میکرد و بصورت من خیره میشد و عاقبت پرسید : آیا این گزارش را همین الان لازم داری ؟

- هر وقت که توانستی آنرا درپاکتی بگذار و به دفتر کارم بفرست زیاد عجله ندارم .

- بسیار خوب بالاخره موضوع را بمن نمیگوئی ؟

سرم را تکان داده و گفتم ، اگر توانستم میگویم و فعلا خودم هم از جریان بی اطلاعم .

- (مایک) اگر چیزی فهمیدی مراهم خبر میکنی ؟

- البته .

(مارتی) پکی به سیگارش زد و گفت : در گذشته هر شخص اتفاق کثیفی رخ داده (مایک) تو مثل من که خبرنگار هستم در امور سیاست وارد نیستی . (دیمر) مردپاکی است و بهمین جهت هم هدف تیر همه قرار گرفته و همه کس میخواهد از گذشته و اسرارش با خبر شود .

اگر (دیمر) بعنوان سناتور انتخاب شود به کثافت کاریهای زیادی خاتمه خواهد داد و موشها را از لانه بیرون خواهد کشید .

نگاهی به دستهایم انداخته و پرسیدم : آیا این اواخر اتفاقی برای (دیمر) رخ نداده ؟

- نه و رقبا منتظر هستند که فرصتی بدست بیاورند و او را بکوبند .

- بسیار خوب (مارتی) و من بعداً بتو تلفن میکنم . فقط هیچ جا اسمی از من نبر . خوب ؟

- بسیار خوب . می دانم .

حساب میز را پرداختم و (مارتی) نگاهی به ساعتش انداخت و اظهار داشت که باید برود و هر دو با هم دست دادیم و جدا شدیم . روزنامه های ظهر ابداً ذکر ی از یافته شدن اجساد آن دو نفر در رودخانه بمیان نیاورده بودند . روزنامه را بگوشه ای انداخته و سوار اتومبیل شدم .

جالم زیاد خوب نبود و ماشین را در یک گاراژ پارک کرده و سوار یک تاکسی شدم و به سینما که فیلم وحشتناکی نشان میداد رفتم و وقتی که فیلم تمام شد ، داخل یک رستوران گشته و لیوانی آبجو نوشیدم ساعت پنج روزنامه های عصر منتشر شدند و این مرتبه عنوان صفحه با سابق فرق داشت . یکی از اجساد پیدا شده و نوشته بودند که یکی از قاین بانان جسد مرد چاقی را از رودخانه بیرون کشیده و به پلیس خبر داده مرد چاق کوتاه قد دارای هیچگونه علامت مشخصه نبود و هویتش را تشخیص نداده بود و چون گلوله به صورتش اصابت کرده بوده لذا

کسی نمیدانست که دارای چه قیافه‌ای میباشد و پلیس این قتل را
مربوط به جنایت یکی از سازمانهای آدمکشی میدانست .
با خواندن مقاله خنده‌ای کردم . سازمان آدمکشی ! بله
سازمانی که فقط يك عضو دارد . آنهم مايك هامر!

فصل سوم

باران لعنتی قطره قطره شروع به باریدن کرده بود و سطح
قیر اندود پیاده روها و جاده براق شده و انعکاس نور چراغها در آن
چشم را می آزرده .

تکمه زیر گردن بارانی ام را بسته و یقه آنرا بالا کشیدم و شروع
بقدم زدن کردم . عابرین باشتاب و عجله برای فرار از باران بطرف
منازل و یا پناهگاهی دیگر خود روان بودند . بدون هیچگونه قصد و
منظوری در خیابان سی و چهارم راه میرفتم و قدری در برابر مغازه اسباب
بازی ایستاده و از پشت شیشه به لوازم آن نگریدم و بعد به راه رفتن ادامه
دادم تا آنکه بی اختیار به میدان رسیدم و دریافتم که اینجا کجاست و
چراپاهایم مرا بدانجا کشانده اند .

میدان (یونیون) محلی بود که صاحبان کارتهای سبز رنگ یعنی
کمونستهای دسته دسته آنجا جمع میشدند و به صحبت و میتینگ میپرداختند .
از پیاده رو گذشته و بسمت يك نیمکت روان شدم . پلیسی در حالیکه
چوبدستی خودش را مرتباً میچرخاند و در وسط جاده قدم میزد و از زیر
چشم بتوده مردمی که هر چند قدم یکجا دور هم جمع شده بودند مینگریست .

در حدود ده دوازده دسته کوچک متشکل از مرد وزن دور هم جمع شده و اگر باران نمی بارید امکان داشت که دسته جات بیشتری آنجا جمع شوند .

در هر چند دسته يك مرد با البسه گرانقیمت دیده میشد و در کناری ایستاده و به استراق سمع پرداختم . یکی از مردها که با دیگران مشغول صحبت بود ناگهان فحشی زیر لب داد و مرد دیگری بطرف وی هجوم برد ولی دو آدم قوی هیکل جلو او را گرفتند و پلیس باطوم بدست جلو آمد و به متفرق ساختن جمعیت پرداخت .

مردی که جنجال را براه انداخته بود ، نیم تنه ای چرمی بتن داشت و دو مرد قوی هیکل دیگر هم کلاههای خود را تا بروها خم کرده بودند و باحیرت از برجستگی بارانی آنها فهمیدم که مسلح میباشند و فی الفور دانستم که از تیپ همان مرد چاق و کوتاه قد کمونیستی میباشند که روی پل بقتل رساندم .

خودم را عقب کشیده و زیر سایه روی نیمکتی نشستم و در سمت دیگر نیمکت مردی که روزنامه ای جلو صورت گرفته بود قرار داشت و پانزده دقیقه باران شدت یافت و جمعیت متفرق گشت و بغیر از چند نفر کسی باقی نماند و مردی که در انتهای نیمکت نشسته بود بتندی از جا برخاست و براه رفتن پرداخت و هنوز بیش از پنجاه قدم برنداشته بود که آن دو مرد مسلح بارانی پوش به تعقیب او پرداختند و کاملاً واضح بود که محافظین آن مرد سیاهپوش میباشند . بی اختیار از جا برخاسته و دورادور به تعقیب آن سه نفر پرداختم و تا خیابان (بروکلین) با آنها بودم و بعد مرد سیاهپوش به خیابان (آیلند) پیچید و محافظین او

هم از وی پیروی کردند و هیچیک نمیدانستند که مورد تعقیب من قرار گرفته‌اند .

چند دقیقه بعد مرد سیاهپوش داخل خانه‌ای شد و یکی از آن دو آدم‌های قوی هیکل نگاهی به اطراف انداخت و با اتفاق رفیقش وارد گشت .

جلو خانه مرد دیگری ایستاده بود و درب را برای واردین باز و بسته میکرد . با خونسردی و بدون آنکه به اطراف نگاه کنم بسمت خانه رفته و سرم را بعنوان سلام به مردی که آنجا ایستاده بود تکان دادم و وی با حیرت بصورت من خیره شد تا قیافه‌ام را بخاطر بیاورد و بعد ابروهایش را بهم گره زد ولی بدون درنگ دست خود را داخل جیب کرده و کارت سبز رنگ را بوی نشان دادم و وی سرش را جنباند . دستگیره درب را پیچانده و داخل شدم و دردل بخود گفتم که بالاخره مجمع اعضای سازمان کمونیستها را کشف کرده‌ام .

وقتی که درب را باز کردم ، یکمرتبه چراغی روشن شد و با بسته شدن درب چراغ خاموش گشت و این عیناً شباهت به یخچال داشت . پرده‌های شیشه‌ها آویخته شده و هیچگونه نوری به خارج نفوذ نمینمود . پس از آنکه داخل سالن شدم ، دختری که پشت میزی نشسته بود دستش را دراز کرد و کارت سبز رنگ را برایش دادم و وی به تطبیق کارت با مقوای بزرگی پرداخت و بعد سرش را بلند کرد و پرسید : شما اهل ...

حرفش را بریده و گفتم : من اهل فیلادلفیا هستم .

دخترک سرش را جنباند و بعد بطرف دربی در انتهای سالن اشاره

کرد. بآرامی بسمت درب رفته و مثل يك عضو عادی دستگیره را پیچاندم و داخل سالن بزرگ دیگری شدم .

بیست و هفت نفر در آن سالن حضور داشتند و در همان بدو ورود عده آنها را شمردم . همه سرگرم کار بودند و بعضی ها پشت میزهای تحریر نشسته و عکسهای را از مجلات و روزنامه ها می بریدند و مرد دیگری با دوربین مخصوصی از روی آن عکسها فیلمهای کوچکی بر- میداشت و دو گوشه دیگر سالن، عده ای دور نقشه شهر جمع شده و با صدای نجوا مانندی مشغول صحبت بودند.

مرد سیاهپوش با دو محافظ قوی هیکل خود در گوشه حرف میزد و هر چند گاه یکبار به کار اعضاء رسیدگی مینمود.

مدت پنج دقیقه همچنان سر جای خود ایستاده بودم تا آنکه یکی از اعضاء چشمش بمن خورد و کم کم هر بیست و هفت نفر سر خود را بلند کرده و بمن خیره شدند و مرد پالتوپوش لبهایش را باناراحتی تر کرد و لبخندی بصورتش زد .

پشت یکی از میزها نشسته و پاهایم را روی هم انداختم، سیگاری بلب گذاشته و آنرا آتش زدم و نگاهی به اطراف انداختم. آنجا مجمع مخفی سران کمونیستها بود و چند نفر زن هم بین آنها دیده می شدند . چند دقیقه بعد عده بیشتری وارد سالن شده و پشت میزها نشستند.

قلبم بشدت می طپید. آیا فهمیده اند که جزو آنها نیستم ؟ آیا فهمیدند که کارت رفیق مقتول آنها را برداشته و داخل مجمع شده ام ؟ به صورت یکایک آن افراد نگریستم ولی نتوانستم چیزی بفهمم و شك نداشتم که مرد پالتوپوش رئیس این عده میباشد. سکوت مرگباری

بر سالن حکمفرما شده بود و سر ساعت یازده و سی دقیقه مرد پالتو پوش گشتی دور سالن زد و عاقبت بهمیز من نزدیک شد و توقف کرد . بی اختیار لبخندی زدم و سایرین هم همه لبخند زدند .

مرد پالتو پوش تمجیح کنان پرسید : آیا قهوه میل دارید؟

با حیرت نگاهی بصورتش انداختم و بدون آنکه خود را ببازم سرم را بعلاوت مثبت جنباندم و به اشاره وی از جا برخاستم و بطرف گوشه سالن رفتم . مرد پالتو پوش دربی را گشود و هر دو وارد اطاق کنفرانس بزرگی که دارای یک میز پهن و شش صندلی بود شدیم .

وقتیکه درب از پشت سر ما بسته شد ، بطرف میز رفته و نشستیم و لحظه ای بعد پنج نفر دیگر هم داخل گشتند و ما رویهم رفته هفت نفر شدیم .

بدون آنکه خود را ببازم طوری رفتار میکردم که گویا سابقاً هم به آنجا آمده و همه را می شناسم . مرد پالتو پوش یک عدد سینی از گنجه ای درآورد و روی میز گذاشت و بعد کتری قهوه ای از روی اجاق گاز برداشت و شروع به ریختن قهوه در فنجانها نمود . برای پوشاندن ناراحتی خود سیگاری بلب گذاشتم . همه بطور عجیبی مرا ورنه می کردند و در فکر بودم که اگر اتفاق بدی رخ داد از کجا میتوانم فرار کنم . بین آن عده دو نفر زن هم وجود داشتند که از زیر چشم مرتباً بمن خیره شده بودند .

فنجان قهوه را جلو کشیدم و مرد پالتو پوش مؤدبانه ظرف شکر را در برابرم گرفت و تا آنجا که می توانستم از آن شکر هفت در

فنجان قهوه‌ام ریختم ، و بعد لبخندی زده و فنجان را بلند کردم و به نوشیدن پرداختم .

بازی غریبی بود و نتیجه آن را نمیشد حدس زد.
مرد پالتو پوش بالاخره دهان خود را گشود و گفت : رفیق از آمدن شما به اینجا خیلی خوشحالیم . اسم من (هنری گلاو) میباشد و قطعاً این را میدانید . ما انتظار شما را داشتیم ولی نه به این زودی و البته همه اطلاع داریم که سازمان خیلی باجدیت کار میکنند ولی فکر نمی کردیم که اینقدر سرعت عمل داشته باشد . شما با سرعت عجیبی به اینجا آمده اید ، چون من خبر ورود شما را همین امشب از مرکز دریافت داشتم .

سرم را جنبانده و به صورت آن مرد خیره شدم . پس این‌ها مرا عوضی گرفته اند .

مرد پالتو پوش ادامه داد : رفیق خیلی خوشحالیم که برای بازرسی این مؤسسه کوچک آمدید و حقیقتاً لیاقت این همه افتخار را نداریم .

مرد پالتو پوش سپس برگشت به یکی از افراد دیگر اشاره نمود و افزود : ایشان هم رفیق همسفر من (مارتین رامبرگ) میباشند و مرد بسیار لایقی هستند و منشی خوبی بشمار میروند و بعد رو به یکی از زنها کرد و گفت : ایشان هم خانم (مارتا کامیسول) هستند .
آنگاه به معرفی یکایک اعضاء پرداخت و هر بار من سرم را اندکی می جنباندم .

نوشیدن قهوه در سکوت به پایان رسید و بعد من باخونسردی

سیگاری از جیب درآورده و آتش زد و (گلادو) همان مرد پالتو پوش
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: رفیق آیا از وضع اینجا رضایت
دارید؟ و آیا مایل هستید به گزارشات و اسناد رسیدگی کنید؟

باحیرت گره‌ای به پیشانی انداختم ولی وی متوجه نشد و فقط
لبخندی زد و وقتی که دید جواب نمیدهم گفت: نه رفیق، منظور من
اسناد کتبی نیست و ما تمام گزارشات فعالیت‌های حزب را در این شهر
در فکر خود حفظ میکنیم.

پوزخندی زده و گفتم: بد نیست ولی اگر این اسرار فاش
شوند؟

(گلادو) سعی کرد خودش را آرام نشان دهد و گفت: این کار
امکان ندارد. راستی رفیق وقتی که حزب به قدرت رسید اوضاع عوض
میشود نیست؟

سرم را جنبانده و گفتم: بنه و اوضاع کاملا تغییر مییابد.
(گلادو) با خوشحالی اظهار کرد: رفیق آیا میل ندارید به
سایر قسمت‌ها رسیدگی نمائید؟
- نه لزومی ندارد.

- پس در گزارشی که به سران حزب میفرستید وضع اینجا را
رضایت بخش ذکر میکنید؟

- البته و وضع اینجا کاملا رضایت بخش است.

(گلادو) و سایرین آهی از فرط خوشحالی کشیدند و ترس از
چشم‌هایشان رخت بر بست و خانم (مارتا) چانه‌اش را خاراند و (گلادو)
ادامه داد: رفیق باردیگر ورود شما را خوشامد میگوئیم.

بعد از مرگ همشهری سابق مادچار ناراحتی بیشتری شده ایم .
البته شما خودتان بهتر این چیزها را میدانید ولی خوشبختانه
کسی نفهمید که آن مرد یکی از اعضای حزب ما میباشد . حتی
روزنامه نگاران این شهر هم خرفت و کودن هستند .

سرم را پائین انداخته و چشمهایم را بر زمین دوختم تا آن مرد
قیافه پراز نفرتم رانبیند . ساعت تقریباً دوازده نصف شب بود . لیوان
خالی را روی میز نهاده و از جابرخاستم و بطرف درب رفتم .

سالن دیگر خالی شده و بغیر ازدو نفر سایرین همه رفته بودند
و یکی از آن دو نفر هم فیلمهای ذره بینی رادرمیان جعبه ای مینهاد و
دیگری عکسها و اسناد رادر سبدی آتش میزد .

(گلادو) رئیس حزب توقع داشت که با او دست بدهم ولی بدون
آنکه حتی سرم را هم برگردانم بطرف درب خروجی رفتم .
در همان لحظه يك مرتبه درب باز شد و زنی عجولانه داخل گشت .
وی از آن زنهای بلندقد و موبوری بود که تازه پابسن سی سالگی نهاده
و تقریباً زیبا بود ولی زیبایی اندامش مختصر زشتی چهره اش را از
بین می برد .

زن مذکور بمحض ورود لبخندی بروی (گلادو) زد و دستش را
دراز کرد . اینها همه از آمریکائیان کمونیست بودند .

(گلادو) دست آن زن را بوسید و گفت : خانم (برایتون) دیدن
شما همواره مایه مسرت است ولی در این ساعت انتظار شما را نداشتم ،
زن با صدای بینهایت صافی گفت : (گلادو) من هم انتظار دیدن شما
رانداشتم . و پس از ادای این حرف پاکتی از جیب بارانی در آورد و

بدست (گلا دو) داد و در همان موقع چشمش بمن خورد و با حیرت بصورت من نگریست و سعی کرد تا شاید قیافه ام را بنخاطر بیاورد ولی وقتیکه فهمید مرا برای اولین بار در حزب می بیند گره ای به ابروان انداخت و (هنری گلا دو) مؤدبانه سرفه ای کرد و خطاب بمن گفت : قربان خانم (برایتون) یکی از فعال ترین همکاران ما میباشد و مسئول غالب امور مالی حزب هستند . خانم ایشان هم همان بازرس کل میباشد .

خانم (برایتون) لبخندی زد و من گفتم : خانم من به شمال شهر میروم و اگر میل داشته باشید شمارا خواهم رساند .
گونه های وی اندکی سرخ شدند و جواب داد : اتومبیل من در بیرون پارک شده .

بدون آنکه زحمت شب بخیر گفتن را بخود بدهم همراه دوشیزه (برایتون) بیرون رفتم و قدم به خیابان گذاشتم و بدون تعارف پشت در اتومبیل وی نشستم و دستم را دراز کردم تا کلید ماشین را بگیرم .
(برایتون) کلید را بدستم داد و بعد به پشتی نیمکت تکیه زد .
اتومبیل آخرین مدل و زیبایی بود و بر اثر تابش نور چراغهای خیابان، مثل آئینه برق میزد .

(اتل برایتون) پس از لحظه ای پرسید : آیا شما اهل نیویورک هستید ؟

سرم را بعلا مت نفی تکان داده و گفتم : خیر اهل فیلادلفیا میباشم .
ماشین را براه انداختم و شروع به تفکر کردم و هرگز باورم نمیشد که این زن زیبا یعنی (اتل برایتون) کمونیست باشد و گفتم :
خانم حتماً این کاری که حزب بشما واگذار کرده بسیار طاقت فرساست .

دستهای دستکش پوشیده‌اش را بهم مالید و گفت : بله ولی آنرا انجام میدهم .

- کارت‌ان بسیار رضایت بخش است .

- متشکرم .

بتندی گفتم : آه نه ، تشکر لازم نیست . آیا اقوام شما میدانند که چکاره هستید ؟

- من این موضوع را در گزارش خودم نوشته‌ام . خیر آنها نمیدانند و فکر میکنند در یکی از شرکتهای ماشین‌نویس هستم .
بآرامی پرسیدم : اگر پدرتان بفهمد که داخل این حزب شده‌اید چکار خواهد کرد ؟

- آه ... مهم نیست . اگر پدرم بفهمد هرگز مرا نخواهد بخشید . هرگز . و وقتی هم که بفهمد دیگر کار از کار گذشته .
- خیلی احساساتی هستید .

(اتل) باچشمان درشتش بصورت‌م خیره شد و گفت : شما هم ... همین‌طور ... یعنی منظورم ...

یکمرتبه رنگ از رخسارش پرید و شباهت به دختری را یافت که روی پل خود را برودخانه پرت کرد .

بآرامی سرم را برگردانده و گفتم : شما میتوانید هر چه که دل‌تان میخواهد بگوئید و من مثل سایرین خشک و مقرراتی نیستم .
و خودم بهتر با این ناراحتی‌های خانوادگی واقفم .

- ولی شما ... شما ...

- من چه هستم ؟

(اتل) لبه‌ایش را گز گرفت و جواب داد : خودتان بهتر میدانید.
سر مرا طوری جنباندم که منظورش را فهمیده‌ام در صورتیکه حتی
ابتدا از موضوع صحبت اطلاع نداشتم .

دخترک با آرامی پرسید : آیا شما زیاد در نیویورک میمانید ؟
شانه‌هایم را بالا انداخته و جواب دادم : شاید . چرا ؟
دو باره ترس او را فرا گرفت و گفت من نمیخواهم سئوالات
مستقیمی کرده باشم . منظورم ... سایرین کشته شده و ...
(اتل) بخیال اینکه جریان را میدانم حرفش را برید و گفتم :
بله من زیاد اینجا میمانم .

از روی پل بزرگ گذشته و بطرف خیابان (مانهاتان) روان
شدیم و وقتیکه به میدان تایمز رسیدیم ماشین را نگه داشته و گفتم :
عزیزم من همین جا از تو جدا میشوم . متشکرم که مرا رساندید . محتملاً
باردیگر شما را خواهیم دید .

(اتل) با چشمانی از حدقه در آمده بصورت من خیره شد و گفت :
مرا خواهید دید ؟

- بله ، چرا نه ؟

- ولی شما ... فکر نمی‌کردم شما ...

- که علاقه‌ای به زنها داشته باشم ؟

- آه ، بله .

خنده کنان گفتم : اتفاقاً من زنها را خیلی دوست دارم و مثل
سایرین نیستم ، بخصوص شما را که حسابدار حزب هستید .

(اتل) برای اولین بار لبخندی زد و گفت : من هم از شما خوشم

آمده و حقیقتاً با سایر نماینده‌های خشن وجدی فرق دارید .

- آیا شما را ناراحت ندیکنم ؟

- نه خیر ابداً .

درب ماشین را گشوده و گفتم : خوب خدا حافظ اتل .

در حالیکه پشت رل میخزید لبخندی زد و گفت : خدا حافظ و

سپس ماشین را برآه انداخت و دور شد .

متفکرانه سرم را پائین انداخته و به قدم‌زدن پرداختم . واقعاً که

تصادف و قضا و قدر چه کارهائی میکند . من بدون اختیار داخل مجمع

کمونیستها شده و چون کارت سبز رنگی نشان داده بودم آن احمقها

مرا با دیگری عوضی گرفتند و حتی نامم را هم نپرسیدند . از این فکر

خنده‌ام گرفت و بطرف رستورانی که باز بود رفته و دستور بشقابی گوشت

و تخم مرغ دادم .

وقتی که به خانه رسیدم ساعت تقریباً دو بعد از نصف شب بود ،

باران از خیلی وقت پیش قطع شده بود . بطرف آپارتمانم رفته و کلید

را در قفل انداختم . مرتباً به (گلادو) رئیس حزب فکر میکردم .

و حرفهای او مرا دچار حیرت کرده بودند و بیادم آمد که در مورد

مرگ یکی از همکاران خود صحبت مینمود و واضح بود که مرا بجای

یک نفر که برای بازرسی حزب آمده بود اشتباهی تصور کرده‌اند .

ولی کدامیک ؟ آن مرد چاق و کوتاه قدی که روی پل بدست من

کشته شد ابداً قیافه و رفتارش به نمایندگان و بازرسی نمی‌آمد . پس

آن کارت سبز را که من نشان دادم متعلق به چه کسی بود ؟ بیادم آمد

که روی میز (پات) سه عدد کارت سبز رنگ قرار داشتند که دو عدد

آنها متعلق به مرد چاق و آن دخترک که خودش را در رودخانه پرت کرد و دیگری متعلق به مردی بود که گفته میشد بدست (لی دیمر) بقتل رسیده و من یکی از آن سه کارت را برداشته و به آن ترتیب داخل حزب شدم . پس از قدری تفکر به این نتیجه رسیدم که حتماً آن کارت متعلق به همان مردی بود که گفته می شد توسط (لی دیمر) سناتور کشته شده .

بله، خودش است و مرا بجای او عوضی گرفته اند . ولی متحیر بودم که در نظر آنها چکاره هستم؟

سرم بشدت درد میکرد و افکارم مرتباً پاشیده میشدند و از اتفاقاتی که در عرض آن یکی دو روز رخ داده بود سخت تعجب میکردم ، يك مرد چاق و يك دختر کشته شده و بطور مرموزی داخل مجمع کمونیستها شدن خودش انسان را به سر درد دچار میساخت . پس از دخول به اطاق ، با خستگی روی يك صندلی نشستم و در همان حال بخواب فرو رفتم و ته سیگاری که از دستم افتاده بود ، قالی را بطور مدوری سوزانده و خود بخود خاموش شده بود . بخواب عمیقی فرو رفته بودم که یکمرتبه بر اثر برخاستن صدای زنگ تلفن چشم - هایم را باز کردم ، زنگ همچنان ادامه داشت و اگر در آن لحظه مخترع این دستگاه آنجا حضور میداشت از شنیدن فحشهاییکه بوی میدادم، قطعاً باهمان تلفن مغزم را متلاشی میساخت.

با تنبلی و خستگی دستم را دراز کرده و گوشی را برداشتم ، و

گفتم : الو .

(پات) بود و چند مرتبه اسم مرا بر زبان راند و بعد گفت :
(مايك) چكار ميكني ؟

با لحنی خواب آلود گفتم : مرد حسايی. ساعت چهار بعد از
نصف شب است و آیا تو تازه ميخواهی بخوابی يا آنکه از خواب بيدار
شده‌ای ؟

- هيچكدام چون تمام شب را كار کرده و هنوز هم مشغول
هستم .

- در اين وقت شب ؟

- . بله از ساعت شش تا بحال كار ميكنم . تصميم خودت را راجع
به رفتن به بيلاق عوض كردی ؟

- بله، درست است و آیا ميخواستی همين را پرسی ؟
- نخیر . بگو بينم بالاخره چیزی در مورد كارتهاي سبز رنگ
فهمیدی يا خير ؟

ناگهان كف دستهايم بر اثر تعرق مرطوب شده و گفتم : خير .

- آیا علاقه داری كه چیزی بفهمی ؟

با بيحالی گفتم : (پات) دست از مسخره بازی بردار. داری برای
من معما طرح ميكني ؟

(پات) بالحنی جدی جواب داد : (مايك) همين الان به خانه من بياو
خیلی هم عجله کن .

يكمرتبه خواب از سرم پرید و گفتم : (پات) نكند خانمی به
خندهات آورده باشی ؟

- خفه شو، خیلی عجله کن، موضوع مهمی است.

بتندی گفتم: بسیار خوب، تا پانزده دقیقه دیگر می‌آیم.
بسرعت از جا برخاسته و کتم را پوشیدم و بیرون رفتم و چون
پیدا کردن تا کسی آسان تر از رفتن به گاراژ و بیرون آوردن اتومبیل
بود، بطرف يك تا کسی که در گوشه خیابان پارک شده بود رفته و
راننده آن را تکان دادم تا بیدار شود و بعد نشانی منزل (پات) را داده
و به پستی نیمکت تکیه زده و از پشت شیشه به آسمان نگریستم و
فکر کردم که شاید فردا روز بهتری آغاز شود. روزی که بدون جنجال و
دردسر باشد.

تا کسی توقف کرد و پس از پیاده شدن تکمه زنگ درب خانه
(پات) را فشار دادم و درب لحظه ای بعد خود بخود باز شد و وارد
گشتم.

وقتیکه از آسانسور بیرون رفتم، (پات) جلو اطاقش منتظر بود
و لبخند زنان گفت: (مایک) عجیب زود آمدی.
- مگر خودت نگفتی؟

- بیا تو.

روی میز يك بطری ویسکی و سه عدد لیوان قرار داشتند و با حیرت
پرسیدم: (پات) آیا مهمان داری؟

- بله يك مهمان مهم. (مایک) بنشین و لیوانی ویسکی بخور.
کتم را کنده و روی دسته مبل انداختم و بعد یک عدد سیگار (لاکی)
آتش زدم و متحیر شدم که (پات) در این وقت شب چرا مهمان دعوت
کرده د با تعجب به صورتش نگریستم.

(پات) دستهایش را بهم مالید و گفت : (مايك) تو آن دفعه اول راست میگفتی .

ایوان را روی میز گذاشته و با تعجب پرسیدم : منظور چیست؟
- دو قلم .

- چه ؟

(پات) تکرار کرد : دو قلم . (لی دیمر) همان سناتور برادر دو قلوئی دارد .

سرم را جنبانده و پرسیدم : چرا بمن میگوئی ؟ و بمن چه که اودارای يك برادر دو قلمو میباشد .

(پات) پشت به من در اطاق به قدم زدن پرداخت و گفت :

(مايك) این حرف را نزن و خودم هم نمیدانم چرا این موضوع را که يك راز میباشد برایت میگویم ولی خودت میدانی که ما با هم دوستان صمیمی هستیم و علاوه بر اینها هر دو پلیس میباشیم و فقط فرق بین ما اینست که چون تو کار آگاه خصوصی میباشی ، لذا خود مختار هستی ولی من که در اداره پلیس خدمت میکنم صدها رئیس و مافوق دارم و از هر طرف تحت فشار قرار میگیرم تا معمائی راحل کنم . تو آدم زرنگی هستی و گاهی اوقات هم مفید واقع میشوی .

- خوب بعدش ؟

حالا من در مخمصه عجیبی گرفتار شده‌ام و سخت متوحش هستم .
(پات) خودت میدانی که اگر به رودخانه هم بروم آنجا خشك میشود و اگر به طلا دست بزنم مبدل به آهن زنگ‌زده میگردد .
(پات) سرش را جنباند و گفت : ناراحت نباش . میدانی چه شده

(مایک)؟ بازجریان همین کارتهای سبررنگ است : بگو ببینم تو آندو کارت را از کجا بدست آورده بودی؟

این سؤال را ناشنیده گرفته و گفتم : (پات) موضوع را بگو.
(پات) لیوانش را پراز ویسکی کرد و پرسید : تو راجع به (لی دیمر) چه میدانی؟

- همینقدر میدانم که بزودی زمام اختیار دولت را بدست خواهد گرفت .

- (مایک) ولی من او را میشناسم و میدانم که اگر در انتخابات شکست بخورد این مملکت دچار وضع بدی میشود ما سخت به او محتاجیم.
گفتم : (پات) من سابقاً هم این حرفها را شنیده ام و یک خبرنگار سیاسی آنها را بمن گفت .

(پات) سیگاری از جعبه رومیزی برداشت و بلب گذاشت و قیافه رنگ پریده اش زیر نور کبریت بنظر میرسید و گفت : این مملکت بدون وجود (دیمر) به نابودی سوق داده میشود (مایک) توزیاد علاقه ای در امور سیاسی نداری و فکر میکنی مردم به پلیس احترام قائلند ولی اینطور نیست و همه سعی دارند مقاصد شوم و مفسدانه خود را از پیش ببرند .

بجلوخم شده و پرسیدم : خوب (پات) تو چکار میکنی؟
- من به همه و حتی رئیس پلیس پر خاش کرده و گفتم که نمیتوانند مرد شرافتمندی را بی جهت بازداشت نمایند .

- مگر چه شده؟

(پات) دودسیگارش را بیرون فرستاد و گفت : من برای (دیمر) دلواپس هستم .

- چطور ؟

- (مایک) تو راست میگفتی و آنها دو برادر دوقلو و هم شکل میباشند و در شبی که آن مرد یعنی (چارلی مافیت) بقتل رسید ، (لی دیمر) کنفرانس داشت و در حضور عده زیادی سخنرانی می نمود .

تهسیگارم را در پشقاب له کرده و گفتم : پس موضوع بهمین ساد گیهاست ؟ چون (لی دیمر) یک برادر دوقلو دارد جریان خاتمه می یابد ؟

(پات) سرش را جنباند و گفت : بله .

- خوب ، (لی دیمر) که مسئول اعمال برادرش نیست و حتی اگر روزنامه ها هم بنویسند که برادر وی بجرم آدمکشی بازداشت شده ، لطمه ای به شهرت (دیمر وارد) نمی آید .

- اگر اینطور که تو میگوئی بود بله ... ولی ...

- ولی چه ؟

(پات) بابی صبری لیوان را روی میز زد و گفت : برادر این سناتور (اسکار) نام دارد و یک دیوانه فراری از آسایشگاه روحی میباشد . اگر این موضوع افشا شود آبروی (دیمر) میرود .

سوت کوتاهی زده و پرسیدم : (پات) آیا کسی از این موضوع باخبر است ؟

- خیر و فقط تو آنرا میدانی و امشب خود (لی دیمر) بمن تلفن کرد و گفت که میخواهد مرا ببیند و هر دو در یک رستوران همدیگر

را ملاقات کردیم و او جریان را برایم تعریف کرد و گفت که برادرش چند روز پیش نزد وی رفته و تقاضای پول کرده و چون (دیمر) نخواست باصطلاح بوی باج سبیل بدهد ، (اسکار) هم عمداً این (چارلی مافیت) را بقتل رسانده تا بمناسبت شباهت غریب آندو همه فکر کنند (دیمر) مرتکب این جنایت شده و (اسکار) اطمینان دارد که سناتور هرگز در مقام دفاع از خود اعتراف نخواهد کرد که دارای برادر مجنونی میباشد .

متفکرانه پرسیدم ، پس چون (لی دیمر) بگفته تو به برادرش پول نداده ، او هم خواسته ویرا بدین وسیله بدنام سازد ؟
- بله و فکر میکنم همین طور باشد .

- ولی آخر این (اسکار) فکر نکرد که ممکن است برادرش در ساعت وقوع قتل شهودی داشته باشد که ویرا تبرئه سازند و بگویند که آن موقع نزد آنها بوده ؟
- (مایک) من که گفتم وی قدری مغزش معیوب است .
- فهمیدم .

قبل از اینکه (پات) حرفی بزند صدای زنگ درب برخاست و پرسیدم : (لی دیمر) است ؟

(پات) سرش را بعلامت مثبت جنباند و درحالیکه درب را با تکه الکتریکی میگشود و گفت : بله و من به او گفتم که در خانه خواهم بود تا بیشتر باهم دراین مورد صحبت کنیم .

لحظه ای بعد صدای توقف آسانسور شنیده شد و (پات) درب اطاق را گشود و مرد متوسط القامه و میان سنی که شباهت به استادان دانشگاه

داشت داخل گشت و با من دستداد و (پات) گفت : ایشان (مایک هامر) و این هم آقای (لی دیمر) میباشند .

(دیمر) عمیمانه دستم را فشرد و با صدای خسته‌ای از (پات) پرسید :
آیا او جریان را میداند ؟

— بله و مورد اعتماد است .

نگاهی به موهای خاکستری آن مرد انداختم و (دیمر) افزود :
واقعاً وجود آدمهای قابل اعتماد نادر است .

لبخندی بعنوان تشکر زدم و (پات) يك صندلی جلو کشید و (لی دیمر) در حالیکه می نشست لیوان مشروبی را که برایش تعارف شده بود برداشت و به پشتی صندلی تکیه زد و مقداری از ویسکی را نوشید و بعد سیگار برگی از جیب درآورد و ته آنرا با چاقوی ظریفی برید و باناراحتی گفت . (اسکار) برادرم هنوز برنگشته و نمیدانم چکار باید بکنم . آقای (هامر) آیا شما هم پلیس هستید ؟

— خیر و من کار آگاه خصوصی میباشم و لطفاً مرا به اسم کوچکم (مایک) خطاب کنید .

فهمیدم فکر میکنم پات همه چیز را برای شما تعریف کرده باشد نیست ؟
سرم را جنباندم و (دیمر) افزود : این موضوع باید سری بماند و فاش نشود .

پرسیدم : ممکن است لطفاً همه چیز را از اول برایم تعریف کنید ؟

(لی دیمر) با آرامی سرش را تکان داد و گفت : من و برادرم (اسکار) هر دو در شهر (تاونلی) متولد شده ایم و هر چند که دوقلو بودیم ، معیناً از لحاظ فکری باهم اختلاف زیادی داشتیم و علت این موضوع هم این

بود که (اسکار) مرض روحی داشت و ازمن متغیر بود. بله ازمن، یعنی برادر خودش نفرت داشت و نسبت به تمام مردم هم کینه می‌ورزید. و از همان اوان جوانی از خانه فرار کرد ولی بعلت ایجاد ناراحتی توسط پلیس دستگیر و به آسایشگاه روحی فرستاده شد. اندکی بعد از آنکه (اسکار) بستری گشت من شهر خود را ترک کرده و به اینجا یعنی نیویورک آمدم و در کار خودم پیشرفت زیادی کرده و جزو سیاستمداران شدم. (اسکار) دیگر کمابیش فراموش شده بود که یکمرتبه خبردار شدم از آسایشگاه فرار کرده و هیچ خبری از او نداشتم تا آنکه هفته گذشته برایم تلفن کرد.

- همین؟

- بله (مایک) و متحماً برادرم (اسکار) راجع به من مطالبی در روزنامه‌ها خوانده و محل اقامتم را پیدا کرده و او خوب میدانست که اگر کشف شود من دارای برادری هستم که ... که زیاد وضع فکری عادی ندارد چه خواهد شد و تقاضای مبلغ زیادی پول که نداشتم کرد و اظهار نمود که آن مبلغ را به‌طور دیگری بدست خواهد آورد.

(پات) دستش را بطرف بطری ویسکی دراز کرد و لیوانها را پر نمود و خطاب بمن گفت: (لی دیمر) حتی وقتیکه متهم به قتل (مافیت) شد نخواست نامی از (اسکار) بمیان بیاورد و خودت که علتش را میداننی. - بله حالا می‌فهمم و اگر ایشان به پلیس اظهار کنند که برادرشان

قاتل هستند همه می‌فهمند که وی دارای برادر دیوانه‌ای است.

- بله همین‌طور است و خوشبختانه قبل از آنکه موضوع افشا شود

و بگوش روزنامه نویسان برسد، شهود همه تحت نظر گرفته شدند.

- شهود چه کسانی هستند ؟

(پات) آهی کشید و گفت : بطوریکه گفتم ما آنها را تحت نظر گرفته و دستور دادیم تا راجع به این جریان هیچ‌جا حرفی نزنند و در گذشته‌های آنها تحقیق کردیم تا فهمیدیم که آدم‌های صاف و ساده و بیطرفی هستند و خوشبختانه توانستیم با اثبات اینکه (لی‌دیمر) در ساعت وقوع قتل جای دیگری بوده از آنها تعهد سکوت بگیریم و هر چند که نمیدانند جریان از چه قرار است ، معه‌ذا قول همکاری دادند .

لبخندی زده و سیگاری آتش کردم و گفتم : من که هیچ خوشم نمی‌آید .

هر دو بصورت‌م خیره شدند و افزودم : (پات) توهم حتماً مثل من بوئی از جریان برده‌ای .
- منظورت چیست ؟

گفتم : (اسکار) قطعاً باردیگر نیش خودش را به برادرش میزند و شما باید هرچه زودتر او را بازداشت‌نمائید .

- ولی در آن صورت روزنامه‌ها فکر خواهند کرد که خود(لی‌دیمر) بجرم قتل بازداشت شده چون آنها اطلاعی درمورد برادر دو قلو و شبیه وی ندارند و من هم برای حل همین مشکل تورا اینجا خواستم .

باحیرت پرسید : از دست من چه کمکی برمی‌آید ؟

(پات) سعی کرد صدایش حالت طبیعی خود از دست ندهد و گفت :

(مایک) من کارهای زیادی دارم و افکارم سخت مغشوش هستند .

- منظورت این است که باید كلك (اسکار) کنده شود؟

- بله .

- ومن مأمور این کار باشم ؟

(پات) سرش را بعلامت مثبت جنباند و گفت : بله همین طور

است .

(لی دیمر) باعصبانیت و ناراحتی دستی به موهایش کشید و اظهار

کرد : آقایان ، آقایان ، من بشما اجازه این کار را نمیدهم و بنظر من

بهتر از همه اینست که بگذاریم همه از جریان باخبر شوند .

بندی گفتم : این کار حماقت است . من این مأموریت را بر عهده

میگیرم .

بسیار خوب (پات) این را بدان که من این کار را بخاطر اینکه

وطن پرست میباشم نمیکنم ، فقط برای اقناء حس کنجکاو خود آنرا

انجام میدهم .

(پات) دندانهایش را بهم فشرد و پرسید : چرا مایک؟

- برای اینکه علاوه بر این موضوع ، ما باید در مورد سه عدد

کارت سبز رنگ هم تحقیقات کنیم . همین :

(لی دیمر) سرش را جنباند و گفت : من بعد از اتمام کار حق الزحمه

شما را خواهم پرداخت .

- متشکرم .

سپس از جا برخاسته و خدا حافظی کردم و از اطاق خارج شدم.

فصل چهارم

دو ساعت تمام خوابیدم تا آنکه (ولدا) برایم تلفن کرد و گفتم که تا مدتی به دفتر کارم نخواهم رفت و اگر اتفاق مهمی رخ داد میتواند برایم تلفن نماید.

سپس گوشی را سر جایش گذاشته و دوباره خوابیدم و این مرتبه خواب عمیق و مطولی کرده و وقتی که بیدار شدم ساعت شش و پنج دقیقه بود و داخل حمام شده و دوش آب سردی گرفتم و بعد مشغول شدم و در همان موقع صدای زنگ تلفن برخاست. با عصبانیت درب اطاق غذا، خوری را بستم تا صدای زنگ را نشنوم ولی مدت پنج دقیقه همچنان ادامه داشت و عاقبت با عصبانیت گوشی را برداشتم و پرسش کنان پرسیدم: الو، چه شده؟

(پات) بود و آرامی پرسید: آیا خوابیده بودی؟

- نه (پات) بیدار بودم این مرتبه دیگر چه شده؟

- همانطور که فکر میکردم، (اسکار) به برادرش (لی دیمر)

تلفن کرده و اظهار داشته که میخواهد امشب او را ببیند و (دیمر) عم قرار گذاشته که ساعت هشت همدیگر را در خانه (اسکار) ملاقات کنند.

- خوب بعد ؟

- (دیمر) بی درنگ بمن تلفن کرد و جریان را گفت ، گوش کن (مایک) ماسه نفر باید بشخصه راه حلی برای این مسئله پیدا کنیم و هیچکس دیگر نباید از موضوع خبردار شود . ما از دنبال (دیمر) به خانه برادرش میرویم ، او را دستگیر میکنیم .
عرق پیشانیم را پاک کرده و پرسیدم : (پات) کجا می توانم تورا

بینم ؟

(پات) جوابداد : بهتر است بخانه من بیائی . (اسکار) درخانه ای واقع درخیابان (ایست) بسر میبرد و من به (لی دیمر) گفتم که بمنزل او برود و ما دو نفر دورا دورا ورا تعقیب خواهیم کرد .
- فهمیدم ، همین الان بخانه توم آییم .

هر دو منتظر بودیم که دیگری گوشی را سر جایش بگذارد و عاقبت (پات) گفت :

مایک... ما جلوا ایستگاه قطار زیرزمینی که محل اقامت (اسکار) منتظر میشویم ، فهمیدی ؟

- بله !

- خیالت راحت است؟

- بله، کاملاً. گوشی را سر جایش گذاشته و به آن خیره شدم . سپس پوشیدن لباس پرداختم و پس از قدری تردید و دو دلی طپانچه چهل و پنج کالیبر را هم باغلاف از روی شانهام آویخته و کت را روی آن پوشیدم و بعد بطرف میز تحریر رفته و روشانه پراز فشنگ از میان کشو برداشتم و در جیب گذاشتم.

وقتیکه بدفتر کارم تلفن کردم، (ولدا) تازه وارد شده بود و گفتم:
الو، عزیزم آیا غذا خورده‌ای؟

- بله تقریباً، آیا میخواهی مرا ببینی؟

- بله با تو کاردارم و همین‌الآن بدفتر می‌آیم.

(ولدا) از آنطرف سیم بوسه‌ای برایم فرستاد و گوشی را گذاشت
کلاهم را برداشته و بسته دیگری سیگار (لاکی) در جیب نهاده و خارج
شدم و بعد باسوت يك تا کسی را فراخواندم.

هنگامیکه (ولدا) درب دفتر را برایم گشود او را در آغوش گرفته
و لبهایش را بوسیدم. بوی عطر دلپذیری از موهایش بمشام میرسید و
بعد خودش را عقب کشید و گفت: خوب تا من لباس می‌پوشم تو جریان
را برایم تعریف کن.

- بسیار خوب. سپس تمام حرفهائی را که (پات) برایم زده بود
بازگو کردم و بعد پرسیدم: (ولدا) این (لی‌دیمر) بنظر تو چگونه
آدمی میرسد؟

(ولدا) در برابر آئینه ایستاده و با دستی لرزان به‌شانه کردن
موهایش پرداخت و جواب داد: آدم خیلی مهم و بزرگی، تصمیم‌داری
چکار کنی؟

- من تا آخر قضیه را دنبال میکنم تا ببینم با يك دیوانه آدمکش
چگونه میشود طرف شد. (ولدا) پالتویت را بپوش.

- (مایک) توهنوز همه چیز را برایم نگفته‌ای.

لبخندی زده و گفتم: بله میدانم

- پس چرا نمیگویی؟

- هنوز زود است . بماند برای بعد.

(ولدا) برخاست و با چشمهای سحازش بصورتتم خیره شد و گفت:

(مايك) تو خیلی مرموز شده‌ای . تا گردن در در دسر فرو

رفته‌ای و نمیخواهی مرا آگاه کنی . چرا میخواهی هر کاری را بتهائی

انجام دهی؟

- منظورت چیست؟

- مايك دلم میخواهد تورا كمك كنم . می فهمی؟

- بله میفهم ولی این يك موضوع دیگر است و خیلی مهمتر از

آن میباشد که من و تو بخواهیم راجع به آن تصمیم بگیریم.

(ولدا) بطرفم آمد و دستهایش را بر شانه‌هایم نهاد و گفت: (مايك)

هر وقت که بكمك من احتیاج داشتی برایم خواهی گفت؟

- بله البته .

لبهایش را به لبهایم چسباند و رطوبت مطبوع آنها را حس کردم و

بدنش مثل يك گل آتش داغ بود.

دستم را درون موهایش فرو کرده و گفتم: (ولدا) دیگر در این

مورد حرفی نزن.

- بسیار خوب.

- پس حالا کتت را بپوش .

(ولدا) از من دور شد و بطرف گنجبه رفت و بارانی خودش را در آورد

و بعد کیف دستی اش را هم برداشت و فهمیدم که طپانچه اش درون کیف

میباشد و آرامی گفت: (مايك) من حاضر هستم.

نشانی منزل (اسکار) را که (پات) برایم داده بود در دستش

گذاشتم و گفتم : ما امشب از دنبال (لی دیمر) بطرف خانه (اسکار)
میرویم ولی حدس می زنم که اتفاقی رخ خواهد داد و بهتر است تو
الآن بروی و نگاهی به آن اطراف بیندازی و مراقب اوضاع باشی.
(ولدا) لبخندی زد و دستکشهایش را بدست کرد و گفت :
بسیار خوب .



وقتی که به ساختمان خانه (پات) رسیدم، وی جلودرب ایستاده و
مشغول کشیدن سیگار بود. بدون آنکه از تا کسی پیاده شوم اورا صدا زدم
و با ناراحتی داخل ماشین شد.

ساعت هفت و پانزده دقیقه بود و ده دقیقه مانده به ساعت هشت
هر دو از تا کسی پیاده شده و بطرف کیوسک روزنامه فروشی مجاور
خانه (اسکار) رفتیم و در همان موقع چشم هر دو نفر ما به (لی دیمر)
که بدون نگرستن باطراف مستقیماً پیش میرفت افتادند. (پات)
سقلمه ای به پهلویم زد و سرش را جنباند. نگاهی باطراف انداختم، تا شاید
(ولدا) را ببینم ولی اثری از او نبود.

(لی دیمر) دوبار توقف کرد و به تطبیق شماره پلاکهای منازل
پرداخت و دفعه سوم در برابر ساختمان آجری قدیمی سازی ایستاد و
سرش را بلند کرد و بعد نگاه تندی به عقب انداخت و با دیدن ما
لبخندی زد. خیابان تاریک و خلوت بود و فقط از یکی از منازل صدای
گریه بچه ای بگوش میرسید.

(لی دیمر) شانه هایش را بالا انداخت و داخل خانه شد و از
نظر ناپدید گشت و من و (پات) با ناراحتی نگاهی بهم انداختیم .

سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. قبل از آنکه تصمیم به دخول بخانه را بگیریم ناگهان صدای شدید باز و بسته شدن دربی را از بالای سر خود در داخل ساختمان شنیدیم و متعاقب آن صدای قدمهای سنگین و سریعی برخاست و صدای ناله مانندی در سکوت شب پیچید، من و (پات) بسرعت برق بطرف درب دویده و از پله ها بالا رفتیم، ولی درب سالن بسته شده و (پات) چنان محکم باشانه به آن زد که باز شد.

(لی دیمر) در چهارچوب درب ایستاده و دهانش بازمانده و ناله کنان بطرف انتهای سالن اشاره کرد و زیر لب گفت:
اوفرار کرد... فرار کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و بعد فرار کرد!

(پات) فحشی زیر لب داد و گفت: نباید بگذاریم فرار کند! سپس هر دو بسرعت از میان تاریکی بدویدن پرداختیم و بمحض آنکه از پله ها پائین رفتیم یکمرتبه صدای (ولدا) را شنیدم که داد میزد:
مایک... هایک!

بتندی گفتم: (پات) یک چراغی روشن کن. اینجا یک دربی کنار پله ها وجود دارد.

(پات) مجدداً فحشی زیر لب داد و من بیدرنگ بطرف درب رفته و آنرا گشودم و قدم به کوچه باریکی که پشت ساختمان قرار داشت گذاشتم و درحالیکه طپانچه چهل و پنج کالیبر را بدست گرفته و آماده بکار انداختن آن بودم، مجدداً صدای (ولدا) را از انتهای کوچه شنیده و به دویدن پرداختم.

هنگامیکه به انتهای کوچه و خیابان رسیدم، شخص مورد نظر را ندیدم، چون آنجا جنب ایستگاه قطار زیرزمینی بود و مردم زیادی در رفت و آمد بودند. از فکر اینکه ممکن است بلائی سر (ولدا) آمده باشد فحشی زیر لب دادم و اگر در آن موقع (اسکار) لعنتی بچنگم میافتاد قطعاً کشته میشد.

در این موقع باربر ایستگاه قطار زیرزمینی دوان دوان بطرف کیوسک روزنامه فروشی رفت و مرتباً داد میزد که یک نفر د کتری فرا بخواند.

بدون آنکه دیگر وقت را با فکر کردن بگذرانم بدویدن پرداخته و داخل زیرزمین شدم.

(ولدا) کاملاً صحیح و سالم بود و با دیدن او دوباره احساس کردم که حالت کرخی از بدنم رخت بر بسته و لرزه از بین رفته. طپانچه را بجای اولش در غلاف بر گرداندم و در حالی که سعی میکردم خون سردی خود را باز یابم بطرف او رفتم.

قطار ترمز کرده و مسافرین همه پیاده شده بودند و جلو قطار جسم بیجان وله شده مردی بچشم میخورد و راننده قطار میگفت: در همان لحظه اول مرده. احتیاجی به د کتر نیست.

(ولدا) از گوشه چشم مرا دید و با آرامی پرسیدم: آیا این (اسکار)

است ؟

(ولدا) سرش را بعلامت مثبت تکان داد. در این موقع (پات) جمعیت را پس و پیش کرده و با دیدن جسد (اسکار) بر جای خود

ایستاد و لحظه‌ای بعد چند نفر پلیس به متفرق ساختن جمعیت پرداختند
(پات) پرسید: چه شده؟

— نمیدانم، ولی فکر میکنم (اسکار) زیر قطار رفته و بقتل رسیده .
بروبگو (لی دیمر) بیاید.

راننده قطار مشغول معاینه جسد بود و گفت: تمام صورتش له
شده و مشخص نیست.

دقیقه‌ای بعد (پات) همراه (لی دیمر) برگشت و آن مرد وحشت
زده با حیرت زیر لب گفت: آه، خدای من.

(پات) دستش را روی شانه (لی دیمر) نهاد و به جسد که تازه
بطور کامل از زیر چرخهای قطار درآورده شده بود اشاره کرد و پرسید:
خودش است؟

(لی دیمر) با مات زدگی سرش را جنباند . دو پلیس دیگر
رسیدند و (پات) کارت خودش را به آنها نشان داد و بعد اظهار کرد که
جسد را با آمبولانس ببرند و سپس خودش برای صحبت با راننده قطار
رفت و من دستم را روی شانه (لی دیمر) نهادم و سعی کردم وی را
دلداری بدهم ولی بشدت گریه میکرد . با آرامی او را از ایستگاه قطار
زیر زمینی بیرون برده و سوار تا کسی کردم و ویرا بخانه‌اش فرستادم
و خودم برگشتم .

خیابان مملو از جمعیت شده بود و زنی با دیدن خون غش کرد.
سیگاری آتش زده و از (پات) پرسیدم: راننده چه میگوید؟
(پات) دستش را دراز کرد و سیگاری از جعبه من برداشت
و گفت:

راننده قطار اظهار میدارد که این مرد گویا یکمرتبه خودش را
جلو قطار انداخته .

- (پات) خیلی ناراحت هستم .

- (مایک) دیگر ناراحتی ها تمام شده اند ، (اسکار) مرده .

- آیا چیزی از جیب هایش یافتید؟

(پات) دستش را داخل جیب خود کرده و ورقه ای که بر اثر

خون سیاه رنگ بنظر میرسد درآورد و گفت : این يك بلیط

قطار از شیکاگو میباشد و چون در میان يك پاکت مخصوص اتوبوسها

قرار دارد اینطور بنظر میرسد که (اسکار) با اتوبوس تاشیکاگو آمده و از

آنجا با قطار به اینجا رسیده .

پشت پاکت اسم (دیمر) ماشین شده بود و (پات) سایر محتویات

جیب های (اسکار) را هم که عبارت از يك پاکت پاره شده و دو عدد اسکناس

ویک کلید درب بودند نشان داد .

بآرامی پرسیدم : (پات) حالا چطور میشود ؟

- نمیدانم . خودم هم نمیدانم .

سیگاری دیگر آتش زدم و دود خنک آنرا بداخل ریه ها کشیدم و

بعد یقه بارانی ام را بر گردانده و گفتم : (پات) سعی کن هویت کامل

آن لاشه را بدست بیاوری ، چون قیافه اش معلوم نیست و له شده .

- بسیار خوب و همین کار را میکنم و آیا تو هم عقیده داری که این

جسد متعلق به آن (اسکار) لعنتی نیست ؟ و امکان دارد که او برای رد

گم کردن ، عابردیگری را زیر قطار هل داده باشد ؟

- بله همین طور است و این کاغذها را هم ممکن است در همان
موقع در جیب این مرد گذاشته باشد .

- هنوز معلوم نیست و من بانثانی‌هایی که (لی‌دیمر) از برادرش
دارد خواهم فهمید که این جسد متعلق به او است یا کسی دیگر .

- هر وقت که چیزی کشف کردی مرا هم خبر کن .

(پات) سرش را جنباند و گفت : فردا برایت تلفن میکنم . کم
مانده بود در آن کوچه بامغز بزمین بخورم . راستی (مایک) مثل اینکه
یک نفر داشت تورا صدامیزد .

- بله همین طور است .

- بسیار خوب ، فردا تورا می‌بینم .

ته‌سیگار را در پیاده‌رو انداختم و (پات) متفکرانه دور شد .

خیابان دوباره خلوت و همه متفرق شده بودند بآرامی بطرف

ساختمان (اسکار دیمر) که هنوز هم درش باز بود رفتم و داخل شدم .

وضع داخل اتاق آپارتمان (اسکار) زیاد تعریفی نداشت و بغیر

از یک میز و صندلی شکسته و تخت‌خواب کهنه بایک گنجه چوبی چیزی

دیده نمیشد . شروع به جستجو میان البسه کهنه درون گنجه کردم و

لحظه‌ای بعد بسته اسکناسی از یکی از جیب‌ها در آوردم و در جیب دیگر

یک عدد کاتاتوک مخصوص انواع طپانچه‌ها و تفنگ وجود داشت که

صفحات آخر آن متعلق به وسائل ید کی اتومبیل بودند . با حیرت از

خودم پرسیدم آیا (اسکار) قصد خرید طپانچه داشت یا لوازم ماشین ؟

برای آنکه شاید هویت (اسکار) را تشخیص بدهم ، پیراهنهایش

را زیرو رو کردم . روی یکی از پیراهن‌ها علامت کارخانه لباس شوئی قرار داشت که اسم (دیمر) روی آن نوشته شده بود .

باحیرت از خودم پرسیدم که جریان از چه قرار بوده ؟ حتم داشتم که (اسکار) به برادرش (دیمر) حمله کرده و بعد پایه فرار گذاشته و به آن ترتیب یا خودش زیر قطار رفته و یا شخص دیگری راهداده .

(ولدا) همراه (پات) رفته بود و دوباره با خودم فکر کردم که این جریان (دیمر) غیر از آنکه (اسکار) مردی موسوم به (چارلی مافیت) را که دارای یک عدد کارت سبز رنگ بوده بقتل رسانده با جریان کارتهای سبز رنگ ربطی ندارد .

با خستگی از خانه خارج شده و وقتیکه از کوچه تاریک عبور کردم ستون فقراتم تیر کشیده داخل یک داروخانه شده و بطرف تلفنی رفتم و شماره تلفن منزل (ولدا) را گرفتم ولی در منزل نبود و هنگامیکه به دفتر کارم تلفن کردم ، (ولدا) گوشی را برداشت و برایش گفتم که مرا در رستوران (راید) ملاقات کند و سپس بیرون رفته و سوار یک تاکسی شدم و چند دقیقه بعد به رستوران رسیدم .

(ولدا) قبل از من حاضر شده و پشت میزی نشسته بود و دو جوان ژینگولو که پشت (بار) مشروب میخوردند مرتباً متلك میگفتند و میخندیدند .

ماه‌ور بار بمحض آنکه چشمش بمن خورد مثل سنگ بر جای خود خشک شد و آندو ژینگولو همچنان که با چشمانی زاغ (ولدا) را می‌پائیدند به متلك گفتن ادامه دادند و عاقبت یکی از آنها از جابر خاست ولیوان مشروبش را برداشت و بطرف (ولدا) رفت ولیوان راد برابرش

نهاد و متلکی گفت . (ولدا) بسرعت برق دستش را بلند کرد و مثنی بردست آن جوان که روی میزبه آن تکیه داده بود زد و بمحض آنکه جوان با صورت روی میز افتاده (ولدا) لیوان مشروب را برداشت و محکم بر سر او زد .

جوان ناله کنان دادزد : ای بدجنس فا... ولی (ولدا) نگذاشت که ژینگولو حرفش را تمام کند و زیر سیگاری سنگین را با تمام قوت به گونه وی زد و جوان بر زمین افتاد و دیگری که پشت بارنشسته بود مرتباً میخندید و وقتیکه دید رفیقش بر زمین افتاده بتندی از روی تابوره برخاست ولی بمحض آنکه از جلو من رد شد ، پشت یقه اش را گرفته و از جا بلند کردم و بطرفی انداختم . جوانی که روی زمین افتاده بود دست بداخل جیب کرد و چاقوی بزرگی در آورد ولی بسرعت برق طپانچه ام را از غلاف کشیده و با پاشنه آن ضربت محکمی به صورت وی زدم بطوریکه چاقو از دستش افتاد و آنرا برداشته و شکستم و بعد گردن او را از پشت گرفتم و آنقدر با پاشنه هفت تیر بر صورتش زدم تا یک پارچه خون شده و بی هوش و حواس بر زمین غلطید و بعد روبه ژینگولوی دومی کرده و چنان مثنی زیر چانه اش زدم که خون همراه چند دندان از دهانش بیرون ریختند و سپس با کمک مأمور باردست و پای آن دو ژینگولو را گرفته و در جوی آب انداختیم و مطمئن بودم که حتی تمام رفقا و جوانان همسن این ژینگولوها متلک گفتن به زنها را ترک خواهند کرد . داخل رستوران شده و در کنار «ولدا» نشستم و مأمور بار خنده کنان دلیوان آورد . «ولدا» سیگاری روشن کرد و گفت : «مایک» تو خیلی زیاده روی کردی و حق نبود آنها را باین روز بیندازی .

- آه ، (ولدا) آنها چاقو داشتند. سپس جرعه‌ای آبجو سر کشیده و پرسیدم : (ولدا) جریان امشب را تعریف کن و بگو ببینم تو کجا بودی که مرا صدا میزدی .

(ولدا) کبریتی روشن کرد و سیگارش را آتش زد و گفت : من بدستور تو سر ساعت هفت و سی دقیقه به جلو خانه (اسکار دیمر) رفتم . چراغ یکی از پنجره های ساختمان روشن بود و دو دفعه دیدم که یک نفر پرده را اندکی کنار کشید و نگاهی به بیرون انداخت و ضمناً دو دفعه هم اتومبیل از آن نقطه رد شد و هنگامیکه جلو خانه رسیده از سرعت کاست . من دستگیره درب را پیچاندم ولی درب قفل بود ، لذا بطرف عقب ساختمان رفتم ولی درب هم بسته شده و فقط از راه پله کان که درب مجزائی بود وارد خانه (اسکار) شدم تا ببینم مشغول چه کاری است و درست در همان موقع مردی را روی پله ها دیدم و خیال کردم (لی دیمر) میباشد و با آرامی خودم زاعقب کشیده و داخل حیاط شدم و یکمرتبه صدائی را شنیدم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریادی بگوشم رسید و متعاقب آن مردی دوان دوان از پله ها پائین آمده و از درب عقب حیاط خارج شد و من هم چند مرتبه اسم تورا بر زبان راندم چون در تاریکی صدای تو و (پات) را شنیدم .

متفکرانه گفتم : بله آن کسی را که تو دیدی از درب عقب فرار کرد همان (اسکار دیمر) بود .

- پس چرا فرار می کرد ؟

- چون از پشت شیشه من و (پات) رادیده و دریافته بود که برای دستگیری و بدام انداختن وی میرویم .

- شاید .

بتندی پرسیدم : منظورت از شاید چیست ؟
(ولدا) بآرامی جواب : چون در آن کوچه دو نفر در حال دویدن بودند و من نفهمیدم که کدامیک اسکار است .

باحیرت پرسیدم : دو نفر ؟ آیا قیافه آنها را ندیدی ؟

- خیر .

آبجو خود را تمام کرده و اشاره کردم که مأمور بارلیوان دیگری بیاورد و پرسیدم : (ولدا) تو چگونه دو نفر را دیدی ؟

(ولدا) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : چون من با چشم خودم دوهیکل را در تاریکی تشخیص داده و تورا صدا زدم .

آهی کشیده و گفتم : مهم اینست که آن شخص مرده و (الی دیمر) دیگر میتواند با خیال راحت به کار سیاسی خود بپردازد .

(ولدا) سرش را جنباند و گفت . من وقتی که به تعقیب آن شخص پرداختم متوجه شدم که وی بطرف ایستگاه قطار زیر زمین رفته و وقتی که به آنجا رسیدم در نهایت حیرت جسد متلاشی شده مردی را که در حال دویدن زیر ترن مانده بود دیدم .

نگاهی به لیوان انداختم و (ولدا) از جابرجاست و کت خود را پوشید و پرسید : حالا چکار باید بکنیم مایک ؟

جواب دادم : عزیزم توبه خانه برو و من هم برای قدم زدن خارج

میشوم .

سپس با مأمور بارخدا حافظی کرده و بیرون رفتیم . آن دو جوان که درجوی آب افتاده بودند رفته و اثری از آنها دیده نمیشد .

(ولدا) پوزخندی زد و پرسید : آیا من درخسر نیستم ؟
- آه ابداً

يك تا کسی صدا زدم و بعد از آنکه (ولدا) سوار شد و رفت ، سرم
را بر گردانده و به قدم زدن پرداختم .

صدای پاهایم روی پیاده رو مثل پتکی که برسندان بکوبند
بگوش میرسید و مرا بیاد شبی انداختند که تك و تنهاروی پل قدم میزدم
و بادختری که بعد خودش را برودخانه پرت کرد بر خوردم و از همان
لحظه بیعد جریان کارتهای سبز و این همه ماجرا شروع شدند .

داخل يك مغازه شیرینی فروشی شده و کتابچه راهنمای تلفن را
برداشتم و پس از قدری ورق زدن شماره تلفن منزل (اتل برایتون) همان
حسابدار حزب را پیدا کردم و وقتیکه رابطه برقرار شد گفتم : الو ،
آیا (اتل) آنجاست ؟

- آقا بگویم چه کسی تلفن میکند :

- لازم نیست و فقط بگوئید که گوشی را بردارند .

- متأسفم آقا ولی ...

- آه ، زود بگوئید بیاید .

سکوت مطولی برقرار شد و لحظه‌ای بعد صدای (اتل) راشنیدم
که میگفت : الو .

- الو ، (اتل) من همان شخصی میباشم که دیشب با اتومبیل تو تا
میدان (تایمز) حرکت کردم . آیا مرا بیادداری ؟

(اتل) با صدای تهیج شده‌ای گفت : آه ! آه ! ولی ... من اینجا
نمیتوانم صحبت کنم . مگر چه ...

لبخندی زده و گفتم : عزیزم شما میتوانید مرا بیرون ملاقات کنید و تا پانزده دقیقه دیگر در انتهای خیابان شما منتظر میشوم و مرا آنجا ببینید .

- ولی ... ولی نمیتوانم . باور کنید .

- باید بیایید .

- آه ... ولی ...

بتندی گوشی را سر جایش نهادم و شروع به قدم زدن بطرف خیابان پارك را کردم و وقتیکه به وعده گاه رسیدم (اتل) بایی صبری در انتهای خیابان قدم میزد و بادیدن من لحظه‌ای حیرت زده بر جای خود ایستاد و لبخندزنان پرسیدم : ناراحت هستی ؟

(اتل) سعی کرد که لبخندی بزند و جواب داد . آه نه ... نه .

دستم را زیر بازویش انداختم و هر دو به قدم زدن پرداختیم و بعد داخل رستورانی در خیابان (برودوی) شده و در گوشه‌ای نشستیم و بدون آنکه کسی بما توجه داشته باشد دستور دو لیوان ویسکی دادم و (اتل) باناراحتی و حالتی عصبی لیوان خود را درمشت می فشرد .

باخونسردی پرسیدم : اتل ... تو چرا ازمن میترسی ؟

لبهایش را بازبان تر کرد و جواب داد : هیچ چیز . من ناراحت

نیستم .

. ولی تو حتی اسم مرا هم نپرسیدی .

(اتل) سرش را بتندی بلند کرد و بدیوار مقابل نگریست و

گفت : من علاقه‌ای به اسمها ندارم .

- ولی من دارم .

(اتل) در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بودند پرسید :
ولی من چه کرده‌ام ؟ آیا وفادار نبودم ؟ آیا شما می‌خواهید ...
بابی صبری گفتم : اتل تو چرا اینطور فکر میکنی ؟ چرا بی‌هوده از
من می‌ترسی ؟ میدانی علت اینکه امشب تو را خواستم ببینم چه بود ؟
تو از آن نوع زن‌ها نیستی که انسان یکبار ببیند و فراموش کند.
اشک غفلتاً در چشم‌هایش خشک شدند و براحتی بصورت‌م خیره
شد و گفت : ولی میدانید که ماهمه باید خیلی جدی و مقرراتی باشیم.
- چرا همه وقت !

لبخند دیگری زدم و (اتل) هم لبخند ملیح دیگری تحویل‌م داد
و گفت :

من ابدأ سراز کار شما در نمی‌آورم . آیا مرا امتحان می‌کردید ؟
- نه ، اشتباه میکنی .
- پس ... چرا ...

بآرامی گفتم : من احتیاج به کمک دارم و خودت که بهتر میدانی
نمیشود به همه کس اعتماد کرد .
- منظورتان اینست که من باید شمارا کمک کنم و کشف نمایم
که چه کسی آن کار را کرده ؟
بی‌اختیار از اینکه او موضوع جالبی پیش کشیده سرم را جنباندم
و گفتم . بله درست است .
مشتش را از لیوان شل کرد و گفت : آیا میتوانم سؤالی از شما
بکنم ؟

- البته . بگو .

- چرا مرا برای این فکر انتخاب کرده‌اید؟ سایر بازرسها و نمایندگان حزب هرگز به اعضای مثل ما اعتماد نمیکنند.

- ولی من مجذوب زیبایی شما شده‌ام.

- ولی سابقه اعمال ...

لبخند زنان گفتم: بله و من از سابقه توهم رضایت دارم.

- سرم را تکان داده و گفتم: تو اشتباه میکنی (اتل) و خیلی زیبا

و جذاب میباشی.

(اتل) دوباره لبهایش را تر کرد و پرسید: آیا میل دارید؟

- چه؟

(اتل) بدون آنکه حتی رنگ خود را بیازد جواب داد: که بقیه

اندام مرا ببینید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: بله (اتل) و من میل دارم که اندام

تورا ببینم و حتی میل دارم که بیشتر از این پیشرفت نمایم.

(اتل) نفس عمیقی کشید و بعد یقه بارانی اش را گشود و گفت:

هوای اینجا گرم است. برویم بیرون.

بدون آنکه مشروب خود را تمام کنیم از رستوران خارج شدیم و

من دست او را گرفته و گرمای آنها را احساس میکردم و همچنان که

در خیابان قدم میزدیم پرسیدم: اگر احیاناً پارت یا کس دیگری ما را

ببیند چه خواهد شد؟

(اتل) شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: ولشان کن. و من ابداً

به آنها اهمیتی نمیدهم و هر گونه احساسی را که نسبت به خانواده‌ام داشتم

چند سال پیش در نهادم کشته شد.

- پس تو هیچگونه احساسی برای هیچکس باقی نداری ؟
چشمپایش را نیمه بسته کرد و سرش را برگرداند و گفت : آه
چرا دارم . و در این لحظه این احساس متعلق بشماست .

- و مواقع دیگر ؟

- لزومی ندارد این را هم بشما بگویم .

در این موقع ما به ساختمان خانه آنها رسیدیم . اتومبیل (اتل)
جلو درب توقف کرده بود و هر دو سوار شدیم و این مرتبه خود او
رانندگی را برعهده گرفت . مختصر برف و بارانی که می باریدند
یکمرتبه قطع شده و ابرها کنار رفتند و آسمان صاف و پرستاره نمودار
شد . رادیو موسیقی ملایمی پخش میکرد . ما کم کم از شهر خارج شدیم
و چند دقیقه بعد اتومبیل را جلو کلبه ای در خارج شهر نگه داشته و داخل
شدیم . در سالن کلبه بجای چراغهای برق ، شمعیهای بزرگی در
شمعدانهای نقره ای میسوختند . تزئین آنجا بینهایت زیبا بود و حکایت
از ثروت و امکنت صاحبان آن میکرد . (اتل) بطرف دربی در انتهای
بار اشاره کرد و گفت : برویم آنجا مشروب بخوریم . آه بخاری هم
که خاموش است .

سرم را جنباندم و بطرف انتهای سالن رفتم و هر دو داخل شدیم
واقعاً که (اتل) کمونیست متعصبی بود و پس از آنکه پالتو خود را بتن کرد
پرسیدم : آیا سردت است ؟

- بله ولی تا چند لحظه دیگر گرم میشوم . آنگاه بخاری اطاق
را روشن کرد و لحظه ای بعد متصدی آنجا يك بطری ویسکی آورد و ما را
تنها گذاشت .

لیوانهای خود را بهم زدیم و سر کشیدیم. سایه شعله‌های آتش روی دیوار منعکس شده و منظره دلپذیری بوجود آورده بود.

نیمساعت بیشتر به نوشیدن مشروب و صحبت پرداختیم و عاقبت (اتل) پرسید. آیا مست شده‌اید؟

بدروغ گفتم: بله حال زیاد خوب نیست.

(اتل) دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت: آه من هم مست شده‌ام. مست مست. ولی این حالت را دوست دارم! از این آتش لذت میبرم و از همه چیز خوشم می‌آید.

(اتل) پس از ادای این حرف بطرف بخاری رفته و روی زمین نشست و افزود: بیا اینجا بنشین.

لبخندی زده و گفتم: ولی تو با این کت که پوشیده‌ای خواهی پخت.

(اتل) شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد کت خود را کند و گفت: نه اینطور نیست. سپس پیراهن خود را هم که با زیبایی باز و بسته میشد از تن درآورد و لخت و عریان در برابرم قرار گرفت و فقط کفش پیا داشت که آنها را هم به گوشه‌ای پرت کرد. بدن گوستالو و بی نهایت زیبایی داشت و بر اثر حرارت آتش سرخ شده و لمرزان بنظر میرسید.

هوا بشدت گرم شده و احساس کردم که دچار تنگی نفس شده‌ام و کت را از تن درآوردم و روی دسته مبل انداختم و کیف بغلم روی زمین افتاد ولی ابداً اهمیتی ندادم و چنان از فرط گرما و خفقان

بی حال شده بودم که تسمه غلاف طبانچهم را هم گشوده و به گوشه‌ای انداختم .

دلم میخواست سئوالاتی از آن زن بکنم ولی زبانم یارای تکلم نداشت . (اتل) دهانشرا گشود و زبانشرا بیرون آورد و دستهایشرا باز کرد و منتظر م‌شد. حرارت آتشی که درون بخاری زیر پاهایش میسوخت به معده‌اش منتقل شده و از آنجا به دهان و سینه‌اش راه یافته بود. همچنان بادستهای باز منتظر م بود.

فصل پنجم

با دمیدن خورشید از خواب بیدار شدم و گلویم سخت خشک و مغزم تارگشته بود، نمیدانستم چه اتفاقی رخ داده. (اتل) هنوز هم آنجا در کنار من خوابیده بود. آتش در عرض شب خاموش شده و بجز خاکستری سرد چیزی از آن باقی نمانده بود.

بدون آنکه (اتل) را بیدار کنم از جا برخاستم و لباس هایم را پوشیدم و بعد طپانچه ام را هم برداشتم ولی وقتیکه کیف بغلی را در جیب کت نیافتم دیوانه وار به جستجو پرداختم تا آنکه آنرا که زیر میز افتاده بود پیدا کردم.

وقتیکه از آنجا بیرون رفتم. (اتل) همچنان بخواب رفته و لبخندی بلب داشت.

نگاهی به آسمان انداختم، ابرها دوباره جمع شده و هوا بارانی بنظر میرسید. یقه بارانی ام را بالا زدم و بیست دقیقه بیشتر طول کشید تا به جاده ماشین رو رسیده و بیست دقیقه دیگر هم منتظر شدم تا کامیونی رسید و مرا به شهر رساند.

در حدود ساعت ده صبح به (پات) تلفن کردم و وی بمحض شنیدن

صدای من بتندی گفت: الو(مایک) آیا میتوانی همین الان به دفتر کار من بیائی؟ اتفاق جالبی رخ داده.

- راجع به دیشب؟

- بله درست است.

- تا پنج دقیقه دیگر خودم را می‌رسانم.

اداره پلیس در سر خیابان قرار گرفته بود و بسرعت خودم را آنجا رسانده و داخل شدم و وقتی که به اطاق کار (پات) رسیدم دق الباب کردم ولی مرا دعوت به دخول نمود. بآرامی درب را گشوده و قدم به اطاق گذاشتم.

(پات) پوزخندی زده و پرسید: در کدام جهنمی بودی؟

خنده کنان جواب دادم: همین جا بودم.

- پس اگر آنچه را که فکر میکنم بین تو و (ولدا) گذشته باشد

بهبتر است آن اثر ماتیك را از روی صورتت پاک کنی.

در حالیکه می‌نشستم پرسیدم: زیاد نمایان است؟

- نه، بوی ویسکی هم که از دهانت می‌آید.

- فکر نمیکنم.

(پات) کشومیز تحریرش را گشود و پاکت بزرگ لاک و مهر شده‌ای

که روی آن با حروف درشت نوشته بودند (سری) در آورد و گفت: مایک

اخبار تازه‌ای برایت دارم.

آنگاه عکسی هم از کشور آورد و بدستم داد و گفت: این عکس

علائم انگشت جسد دیشبی میباشد.

- مثل اینکه خوب کار کرده‌ای.

(پات) پاکت را گشود و سه ورقه کاغذ که بهم متصل شده بودند در آورد و گفت: اینها هم اثرات انگشت خود (اسکار دیمر) با سر گذشت اوهستند.

سرم را جنبانده و پرسیدم: پس آن مردی که دیشب زیر قطار رفت خود (اسکار دیمر) بود، نیست.

- بله بدون شك و آیا میخواهی گزارش امر را بخوانی؟

- نه، خودت خلاصه اش را بگو.

- این (اسکار دیمر) دیوانه خطرناکی بوده.

پرسیدم: آیا مرض او ارثی بود؟

(پات) پی به فکر من برد و گفت: نه راحت باش دیوانگی او

فامیلی و موروثی نبوده و به (لی دیمر) سناتور هم اثر نکرده و گویا این دیوانگی مسبوق به تصادفی است که (اسکار) در طفولیت کرده و کاسه سرش شکاف برداشته.

بتندی پرسیدم: آیا روزنامه‌ها بوئی از جریان بردند؟

- خوشبختانه خیر و هیچیک از خبر نگاران نفهمیدند که آن جسد

متعلق به برادر آقای (لی دیمر) میباشد زیرا صورتش له شده و مشخص نبود

و اگر مخبرین قیافه اش را میدیدند جنجالی براه می انداختند

سیگاری از جیب در آورده و ته آن را روی دسته صندلی زدم و گفتم:

عقیده پزشك قانونی چه بود؟

- وی اظهار میدارد که (اسکار) بدون شك خود کشی کرده و

من فکر میکنم که او میدانست اگر دستگیر شود مجدداً به آسایشگاه

فرستاده میشود و یا اینکه بجرم قتل (چارلی مافیت) بزندان میافتد و بهمین جهت از فرط ناامیدی خود کشی کرده .

سرم را جنبانده و گفتم: بله ممکن است اینطور باشد.

(پات) اظهار کرد: قبل از آنکه به اداره بیایم (لی دیمر) را دیدم و او اول برایم تلفن کرد و اظهار داشت که ممکن است (اسکار) کارهای دیگری در مورد قتلی که (لی دیمر) مرتکب نشده انجام داده باشد تا او را بدنام سازد و من برایش گفتم که تو بهتر میتوانی به موضوع رسیدگی کنی و وی میل دارد تو را ببیند.

پرسیدم: آیا باید در گذشته‌ها تحقیق کنم؟

- فکر میکنم اینطور باشد. بهر حال تو حق الزحمه خوبی از این «لی دیمر» خواهی گرفت .

- زیاد مهم نیست چون میخواهم بییلاق بروم .

- باز که مسخره بازی را شروع کردی، «مایک» اگر دست از پا

خطا کنی در هچل میافتی و مراهم با خودت میکشانی، مواظب باش عمل خلافی از تو سر نزنند تا مدرکی بدست پلیس بینفتند.

- من در حال حاضر یک نفر را کشته‌ام .

«پات» پوزخندی زد و گفت: اگر این تازگیها کسی بقتل میرسد قطعاً من خبردار میشدم .

- یعنی منظورت اینست که هیچ قتلی از نظر پلیس مخفی نمیماند؟

رنگ «پات» سرخ شد و جواب داد: در این روزها خیر .

- در مورد آن مرد چاقی که از رودخانه یافتید چه میگوئی؟

«پات» با بیادآوری موضوع گره‌ای به ابروان انداخت و جواب

داد: آه منظور تو آن جنایت سازمانی میباشد؟ هنوز هویت جسد تشخیص داده نشد و هنوز هم روی پرونده کار میکنیم.

- فکر میکنی میتوانید چیزی کشف نمائید؟

- بله ، و هر چند که ما هیچ چیز از هویت آن مرد نمیدانیم ولی از

روی دندانهایش شاید پی به هویتش ببریم.

- منظورت چیست؟

- یکی از دندانهای مصنوعی آن مرد از فولاد ضد زنگ ساخته

شده و من هرگز سابقاً چنین چیزی نشنیده بودم.

ناگهان مغزم سوت کشید و پرده از برابر چشمانم کنار رفت و

سیگار از دستم افتاد . خم شده و آن را برداشتم و میدانستم که رنگم

بشدت سرخ شده . هر چند که «پات» در سابق چیزی در مورد دندانهای

ضد زنگ فولادی نشنیده. ولی من شنیده بودم و بتندی پرسیدم : آیا

«لی دیمر منتظر من است ؟

- من به او گفتم که ممکن است بسراغش بروی.

ازجا برخاسته و کلاهم را بر سر نهادم و گفتم: بسیار خوب ، در

مورد آن مردی که «اسکار» مرحوم بقتل رساند چه میدانید؟

- همان «چارلی مافیت» که موقع مرگ یک عدد کارت سبز رنگ

در دستش وجود داشت؟

- بله .

- ما میدانیم که او مردی بود ، سی و چهار ساله و موسیاه و زخمی

هم روی یکی از چشمها داشته و در زمان جنگ خلبان بوده و هیچگونه

سوء پیشینه‌ای ندارد و محل سکونتش هم اطاقی بود در خیابان نود و یکم

ودریکی از کارخانه‌های کنسرو سازی کار میکرد ،

- کجا ؟

- کارخانه کنسرو سازی (سویچر شاپ) و تو میتوانی نشانی آنرا در

کتابچه راهنمای تلفن پیدا کنی .

پرسیدم : آیا غیر از این اطلاعاتی از ورود دست نداری؟

- نه و فقط در جیب بغلش يك جواز رانندگی پیدا شد . ویکی از

جیب‌هایش هم در حین کشمکش پاره شده و فکر نمیکنم با خود چیزی

حمل کرده باشد . چرا میپرسی ؟

- آیا کارتهای سبز رنگ را بخاطر میآوری ؟

- آه (مایک) خیالت از بابت آن کمونیستها راحت باشد و مأمورین

مخصوص ما به جریان رسیدگی خواهند کرد .

بآرامی پرسیدم : (پات در این شهر چند نفر کمونیست وجود

دارند ؟

- فکر میکنم دویست هزار نفر .

پرسیدم : مأمورین شما چند نفر هستند ؟

- آه ، شاید چند صد نفر باشند . چرا ؟

- هیچ ، فقط علت ناراحتی من همین است .

- مهم نیست ، هر وقت از مذاکره با (لی دیمر) فراغت یافتی بمن

تلفن کن .

- حتماً .

- مایک خیلی مراقب باش چون تمام روزنامه نگاران تو را

میشناسند و از شهرت تو اطلاع دارند و اگر بفهمند دوروبر (لی دیمر) مروپلکی شایعات زیادی خواهند ساخت.
خنده کنان گفتم : تغییر قیافه میدهم .



دفتر کار (لی دیمر) در طبقه سوم آسمانخراش زیبائی واقع در خیابان پنجم قرارداداشت . متصدی اطلاعات ساختمان که دختر بلندقندو زیبائی بود و مرتباً چانه اش بر اثر جویدن سقز مثل گاو تکان میخورد گوشی تلفن را برداشت و ورود مرا اطلاع داد و سپس بطرف سالن انتظار که در گوشه ای از آن دو میز تحریر قرار داشتند و دو دختر زیباتر از اولی مشغول ماشین کردن بودند اشاره کرد . یکی از دیوارهای سالن شیشه ای بود و پس از ورود من دخترک دیگری دربی را گشود و وارد سالن گشت . زن سی سالی ای بنظر میرسید که حرف زدن با او انسان را دچار مسرت میساخت . وی بمن نزدیک شده و لبخندی زد و گفت :
صبح بخیر آقا : آیا کاری داشتید ؟

یادم آمد که نباید دست از پا خطا کنم و باید مؤدب باشم ، لذا گفتم :

معذرت میخوام خانم . بنده میخواستم آقای (لی دیمر) را ملاقات کنم .

- آیا با ایشان قرار قبلی دارید ؟

- بله و حالا منتظرم هستند .

دخترک با ته مداد به دندانهایش زد و گفت : فهمیدم . ولی آیا

خیلی عجله دارید ؟

- بشخصه خیر ولی آقای (لی دیمر) بله .

- آه ، بسیار خوب . حالا دکتر نزد ایشان است ، بمحض آنکه

بیرون برود شما داخل شوید .

با حیرت پرسیدم : دکتر ؟

دخترک سرش را جنباند و جواب داد : بله ، آقای (دیمر) امروز

صبح خیلی ناراحت بنظر میرسیدند و من برایشان دکتر آوردم . از

وقتیکه آن حمله تمام شده حال ایشان رضایت بخش نیست .

- کدام حمله ؟

. حمله قلبی و یک روز آقای (دیمر) با یک نفر مشغول صحبت

تلفنی بودند که یکمرتبه ضعف کردند و من سخت بوحشت افتادم و

بهر حال این امر دیگر تکرار نشد .

بتندی پرسیدم : دکتر چه گفت ؟

- دکتر اظهار داشت که حمله قلبی ایشان زیاد شدید نبوده .

- گفتید که موقع صحبت تلفنی غش کردند ؟ و آیا منظورتان

اینست که آن مکالمه تلفنی باعث این امر شده ؟

- بله و از این امر اطمینان دارم و اول فکر میکردم که بر اثر

هیجان دچار حمله قلبی شده اند ولی بعد فهمیدم همان صحبت تلفنی

باعث این حمله شده .

سرم را جنبانده و ساکت ماندم . حتماً آن تلفنی را که (اسکار)

برایش کرده بود برخلاف عقیده من و (پات) خیلی روی برادرش یعنی

(دیمر) اثر گذاشته و چون او جوان نبود ، لذا طاقت تحمل نداشته و تازه

دهان خود را برای حرف زدن گشوده بودم که درب دفتر باز شد و دکتر

بیرون آمد و با جنباندن سر پاسخ سلام هر دو نفر مارا داد و به دخترک گفت : حالش بد نیست و من یک نسخه نوشته‌ام .

- متشکرم آقای دکتر اگر کسی بدیدن ایشان برود اهمیتی

ندارد ؟

- نه مهم نیست - علت ضعف ایشان افکار باطل و بیهوده می باشد.

روز بخیر .

دخترک لبخندی زد و رو به من کرد و گفت : خوب آقا پس بفرمائید داخل شوید فقط خواهش میکنم که ایشان را زیاد ناراحت نکنید.

پوزخندی زدم و بطرف دفتر رفته و درب را باز کردم . «لی دیمر» سناتور برای دست دادن بامن از روی صندلی بلند شد ولی با اشاره سراو را دعوت به نشستن کردم . رنگ چهره اش اندکی سرخ شده بود .

در حالیکه می نشستم پرسیدم : آیا حالتان خوب است ؟ مثل اینکه دکتر آورده بودید ؟

- بله «مایک» من نمیتوانستم حقیقت را بد کتر بگویم . سپس جعبه سیگار را از روی میز برداشت و بمن تعارف کرد ولی تشکر کرده و بسته سیگار «لاکی» خودم را از جیب در آوردم و گفتم : بهتر است شما به هیچکس راجع به این جریان حرفی نزنید و الا روزنامه ها همه پی بموضوع میبرند . راستی «پات» گفت که میخواستید مرا ببینید .

«لی دیمر» به پشتی صندلی تکیه زده و عرق چهره اش را با دستمال پاک کرد و گفت : بله «مایک» و او بمن گفت که شما هم در این موضوع علاقمند هستید .

- درست است .

– آيا شما هم يکي از ... طرفداران سياست من مي باشيد ؟
سرم را تکان داده و گفتم : بدون رودر بايستي بگويم که من به
سياست علاقه‌اي ندارم و سرم هم نميشود .

– ما يک خيلي ميترسم .

– از چه ؟ از حمله مجدد قلبي ؟

(ديمر) سرش را جنباند و جواب داد : بله و بعد از آن تلفني که
برادر مرحومم (اسکاز) براي من در چار اين عارضه شدم و حالا ميترسم
که همين ضعف کوچک باعث شکست من در انتخابات شود ، چون مردم
به نماينده عليلي که بر اثر کوچکترين هيجان سکنه ميکند احتياجي
ندارند .

دود سيگارم را بيرون فرستاده و گفتم : خوب بفرمائيد ببينم با
من چکار داشتيد .

– ميداني ، (اسکاز) قبل از آنکه زير قطار برود ، تلفناً بمن گفت
هر طور که شده مرا خورد خواهد کرد و براي اينکار اسنادي هم در
دست دارد .

ته سيگارم رادر بشقاب له کرده و پرسيدم : چه نوع اسنادي ؟
(ديمر) سرش را با هستگي تکان داد و گفت : تنها مدرک برنده
و بدی که امکان دارد او از من تهيه کرده باشد همان ثبوت نسبت ما دو
نفر بعنوان برادران دو قلو مي باشد و هر چند که نميدانم چطور ، معيذا
اطلاع دارم که ما داراي اسناد خانوادگي مي باشم و اگر او ميتوانست
به همه ثابت کند که من داراي يک برادر ديوانه و روحی هستم ، اسلحه
برنده‌اي بدست مخالفين ميداد .

پرسیدم : غیر از این هیچ اتهامی که بشما بچسبد وجود ندارد ؟
- راستش اینکه نمیدانم و بطوریکه گفتم هر چند من و (اسکار)
دو قلو بودیم معیناً از لحاظ فکری و روحی خیلی تفاوت داشتیم و
(اسکار) تقریباً دچار يك جنون بود و من در جوانی به مقامات مهمی رسیدم
ولی او کارهای احمقانه‌ای میکرد و هر قدر هم میخواستم او را کمک کنم
قبول نمینمود و از من نفرت داشت ولی این بار میخواستم تا آخرین حد
ممکنه پولهای مرا بگیرد و بعد مرا بدرد سر بیندازد .
- خوب خوشبختانه نتوانست کاری انجام دهد .
- ولی (مایک) با وجود آنکه او آنقدر از من نفرت داشت دلم
نمیخواست آن اتفاق برایش رخ بدهد .

- ولی بهتر شد .

- شاید .

سیگار دیگری آتش زدم و پرسیدم : پس شما میخواهید که من
تحقیق کنم و بفهمم او چه سندی علیه شما درست کرده بود ؟
- بله .

یکی به سیگار زده و دود آنرا بیرون فرستادم و گفتم : (لی) شما
مرا خوب نمیشناسید و باید مطلبی را برایتان بگویم ، فرض کنید که
من يك چنین سندی را که برادرتان ادعا کرده بود بر علیه شما درست
دارد پیدا کردم ، با آن چکار باید بکنم ؟
(دیمر) روی میز خم شد و با صدای آرامی گفت : مایک ، خودت
بتر میدانی .

لبخندی زده و از جا برخاستم و دوستانه باهم دست دادیم و بعد (دیمر)

بصورت‌م خیره شد و کشو میز تحریرش را گشود و يك بسته بزرگ اسکناس بیرون آورد و گفت : (مايك) این هزار دلار را علی‌الحساب داشته باش و بعنوان پیش‌پرداخت حق‌الزحمه است آنرا قبول کن .

اسکناسها را برداشته و در جیب گذاشتم و گفتم : این مبلغ برای کل کار کفایت دارد و من سعی میکنم بتوانم در عوض آن بشما خدمت کنم .
- متشکرم . اگر احتیاج به اطلاعات بیشتری داشتی بمن تلفن کن .

- بسیار خوب ، آیا رسید این پولها را بنویسم ؟

- نه لازم نیست و من به قول تو اعتماد دارم .

در حالیکه کارت ویزیت خود را از جیب در آورده و روی میز می‌گذاشتم گفتم : متشکرم و من گزارش تمام کارهایم را به اطلاع شما خواهم رساند .

بفرمائید . این هم نشانی من و اگر خواستید برایم تلفن کنید با این دو شماره که متعلق به خانه و دفتر کارم هستند تماس بگیرید .
دوباره باهم دست دادیم و (دیمر) تاجلودرب مرا مشایعت کرد .
درحینیکه از سالن عبور میکردم دخترک لبخندی برویم زد و متصدی اطلاعات هم سرش را جنباند . دستم را بعنوان خدا حافظی تکان داده و خارج شدم .



قبل از آنکه به دفتر کارم بروم ، سری بخانه زده و صورتم را اصلاح کردم و يك دوش آب سرد هم گرفته و مقداری عطر پشت گوشهایم زد و پیراهن

ولباسهایم را عوض کرده و طپانچه را مجدداً مثل سابق باغلاف از شانهام
آویخته و کتم را روی آن پوشیدم .

هنگامیکه وارد اتاق دفتر کارم شدم ، (ولدا) مشغول ور رفتن با
چندپوشه درون گنجه بود و بمحض ورود سلامی کرده و لبخند بزرگی
که حاکی از وجود پول در جیبم بود زدم و سپس بطرف میز رفته و بسته
اسکناسها را در آوردم و گفتم : عزیزم اینها را در بانک بحساب بگذار .
(ولدا) با حیرت پولها را بر داشت و پرسید : مایک ، اینها را از
کجا آورده‌ای ؟

بآرامی گفتم : ما دارای یک موکل شده‌ایم . (لی دیمر) این
پولها را داد .

- چطور ؟

تمام جریان را تعریف کردم و وقتیکه تمام شدم (ولدا) بارنگی
پریده گفت : ولی (مایک) ممکن نیست تو بتوانی چیزی کشف کنی و
نمیباستی این مأموریت را بر عهده بگیری .

خنده کنان گفتم : اشتباه میکنی عزیزم و وجداناً هم اگر (اسکار)
مدرکی که بر ضرر برادرش (دیمر) تمام شود در زمان حیات داشته ما
باید آنرا از بین ببریم . فهمیدی ؟

- راست میگوئی (مایک) و ما نباید بگذاریم علیه (لی دیمر) در
در این فصل انتخابات مدرکی بدست دشمن بیفتد .

دستهایم را باز کردم و (ولدا) خودش را در آغوشم انداخت و
گفتم : «ولدا» ناراحت نباش و هیچکس نمیتواند چشم زخمی بسناتور
ما بزند . من خودم مواظب خواهم بود .

– ولی «مایک» تو که نمیدانی در این مملکت چه حوادثی رخ میدهند .

عده زیادی وجود دارند که فقط برای خود کار میکنند و بتفع خودش می اندیشند و بهر وسیله‌ای که شده ، حتی جمع آوری اعانه برای فقرا جیب‌های خودشان را پر میکنند ولی «دیمر» مثل آنها نیست و مانند آنها هم قوی نمیباشد ، فقط دارای صداقت و درستی است .
سرمر اجنبانده و گفتم : بله ، اگر او انتخاب شود ، وضع کشور بکلی تغییر مییابد .

– بله میدانم و اصلاح کشور فقط بستگی با انتخابات او به سناتور دارد . «مایک» قول بده که هر طور شده کمکش کنی .
به صورتش که مملکتش شده بودند نگر بسته و آرامی گفتم : قول میدهم .
«ولدا» سرش راجنباندو ریزش اشک تمام شد و هر دو بچندیدن پرداختیم و بعد گفتم : «ولدا» یک مأموریتی برای تو دارم . سعی کن هر طور شده در مورد گذشته‌های «چارلی مافیت» ، همان مردی که «اسکار» بقتل رسانده بود و موقع مرگ کارت سبز رنگی در دستش بوده تحقیق کنی .

«ولدا» سرش راجنباند و گفت : بسیار خوب ،
– سعی کن بفهمی که او چگونه آدمی بوده و چه شغلی داشته .
فکر نمیکنم دارای خانواده و فامیل باشد . هر قدر پول لازم است برای این تحقیقات بردار .

«ولدا» آهی کشید و پرسید : خوب تو این اطلاعات را تا کی لازم داری ؟

- اگر توانستی ، امشب آنها را بمن برسانی بدنیست ولی در غیراینصورت فردا ...

«ولدا» بدون آنکه دیگر حرفی بزند برخاست و بطرف میز رفت و قبل از آنکه پولها را در کیف بگذارد ، دو عدد اسکناس پنجاه دلاری از آنها جدا کرده ونوک بینی اش را بوسیدم .

بمحض آنکه «ولدا» از دفتر خارج شده گوشی را برداشته و به «اتل برایتون» همان حسابدار حزب تلفن کردم ، ولی زنی پاسخ داد که هنوز «اتل» برنگشته ومن گوشی را بتندی سر جایش نهادم و به مطالعه یکی از پرونده های سابق پرداختم ونیمساعت بعد مجدداً تلفن کردم و این بار «اتل» برگشته وبمحض آنکه گوشی را برداشت و صدایم را شنید ، از آنطرف سیم گفت : حرامزاده چرا مرا تنها در آن کاباره گذاشتی و خودت رفتی ؟

لبخندی زده و گفتم : آخر تو بخواب عمیقی فرو رفته بودی و نخواستم بیدارت کنم .
- دوستم داری ؟

- البته که دوست دارم . آنها چه جور . راستی «اتل» امروز کار داری ؟

- بله و باید چند نفر را که قول داده اند کمکهای مالی قابل توجهی به حزب بکنند ببینم و بعد هدایا را به «هنری گلاردو» رئیس حزب بدعم .
- فهمیدم . چطور است من هم با تو بیایم ؟

- شما خودتان بازرس کل هستید و اگر میدانید اشکالی ندارد

هرکاری رامیل دارید انجام بدهید . بسیارخوب چطوراست امشب سر ساعت هفت شمارا در کلوپ «اوبو» ملاقات کنم ؟

- بد نیست «اتل» و مزه يك ميز رزرو خواهم کرد .

بعد خداحافظی کرده و گوشی راسر جایش گذاشتم و متفکرانه به کشیدن سیگار پرداختم و چند لحظه بعد مجدداً گوشی را برداشته و به اداره روزنامه «گلوپ» تلفن کردم و «مارتی» خبرنگار که تازه میخواست بیرون برود از آن طرف سیم گفت : الوء بفرمائید .

بآرامی پرسیدم : «مارتی» راجع به آن خانواده «برایتون»

چیزی نمیدانی ؟

- چرا . این روزها صحبت های زیادی در مورد آنها میشوند .

- فکر میکنم «اتل برایتون» با پدرش بهم زده .

- بله میدانم و چندسال پیش روزنامه ها نوشتند که (اتل) با جوان

ناشناسی نامزد شده و بعد نامزدی آنها بهم خورد .

- همین ؟ چرا نامزدی آنها بهم خورد ؟ مثل اینکه تمام شده

نیست ؟

- خیر . علت اینکه نام (برایتون) بر سر زبانها افتاد این بود که

بعدها معلوم شد نامزد آن دختر یکی از ناطقین حزب کمونیست ها

بوده و پدر دختر ك پی به این امر برد و (اتل) را تهدید کرد که اگر بخواهد

با او ازدواج نماید از ارثیه محروم می کند ولی دختر اعتنائی نکرد

ولی با پیش آمدن جنگ نامزد آن دختر به خدمت احضار و بعد در

يك حمله دریائی بقتل رسید و بعدها (اتل) فهمید که پدرش باعث شده

آن جوان به خدمت جنگ احضار شود .

- عجب دختری .

- بله و بدون جهت هم روزنامه‌ها همه جریان زندگیش را منتشر ساختند .

- خوب ، متشکرم رفیق .

گوشی را سر جایش گذاشته و به فکر فرورفتم . پس علت اینکه (اتل) به کمونیست‌ها پیوسته این بود که نامزدش بقتل رسیده . نگاهی به ساعت انداختم و برخاسته و از اطاق خارج و یکسر بطرف رستورانی رفته و به صرف غذا پرداختم و سپس بیرون رفته و بطرف سینمایی که يك فیلم تاریخی نشان میداد رفتم و پرده دوم تازه شروع شده بود که نگاهی به ساعت انداختم و با سرعت از سینما بیرون رفته و قدم به خیابان گذاشتم .

کلوپ (اوبو) از کاباره‌های درجه دوم بود که در انتهای خیابان بنا شده بود و وقتی که داخل شدم ، سرم را در پاسخ سلام گارسون جنبانده و پشت میزی نشستم دستور لیوانی ویسکی دادم . تازه چهارمین لیوان را خالی میکردم که (اتل برایتون) وارد شد و بطرف من آمد . صندلی را عقب کشیدم تا بنشیند و بعد پرسیدم : آیا غذا میخوری ؟

- اول يك لیوان ویسکی مثل تو میخورم .

به گارسون اشاره کرده و دستور دو لیوان دیگر دادم و پرسیدم :

خوب ، چطور شد ؟

- آن عده‌ای را که میگفتم مبلغ مهمی برای کمک به پیشرفت

کار حزب پرداخت کردند .

- حزب از فعالیت های شما بسیار خوشنود و مفتخر است.
(اتل) سرش را بلند کرد و از بالای لیوان به صورت تم خیره شد و
گفت :

امیدوارم اینطور باشد . ما باید تمام هم خود را صرف کنیم .
بآرامی برسیدم : راستی هیچ میدانی این پولهایی که جمع آوری
میکنیم چه میشوند ؟

(اتل) لبهایش را گاز گرفته و سرش را جنباند و گفت : ابداً فکر
این موضوع را نکرده ام چون بمن ربطی ندارد و فقط از دستورات اطاعت
میکنم .

لبهایم را تر کرده و پرسیدم : من میل دارم که بدانم تو تا چه اندازه
باهوش هستی . حدس بزن که این پولها چه میشوند .
ترس یک مرتبه چهره (اتل) را فرا گرفت و آب دهانش را قورت
داد و گفت : خواهش .

- اتل تو نباید از من بترسی چون مثل سایر نمایندگان حزب نیستم .
تو میبایستی این راز خیلی پیش میدانستی .

(اتل) نگاهی به صورت تم انداخت و گفت : من ... من ابداً از کار
های شما سردر نمی آورم . با سایرین خیلی فرق دارید .

- يك حدسی در مورد پولها بزن . هیچکس نباید در حزب ما از
امور بی اطلاع باشد . اگر همه برای همه باشیم پس چرا باید چیزی
راز هم مخفی کنیم ؟

تو و سایرین باید همه از کارهای یکدیگر و امور سازمان مطلع
باشید تا حزب راه بیفتد این عقیده من است .

(اتل) لبخندی زد و جواب داد : درست است و من منظور شمارا را خوب می فهمم . بله ، بعقیده من بیشتر این پولی که به صندوق حزب کمک میشود ، بمصرف مدارسی که ساخته ایم ... و همچنین تبلیغات میرسد . والبته سایر هزینه های كوچك اداری را هم نباید از یاد برد .
- تا اینجا را که خوب حدس زدی . دیگر چه ؟

- چون من زیاد به امور وارد نیستم دیگر عقیده ای ندارم .
با خون سردی در حالیکه وانمود میکردم او را آزمایش میکنم پرسیدم : خوب حالا بگو ببینم آیا میدانی که رئیس حزب یعنی (گلادو) از کجا امرار معاش میکند؟ یعنی غیر از کار حزبی چه شغلی دارد؟
- چگونه؟ مگر او منشی یکی از فروشگاهها نیست ؟

سرم را بعلامت مثبت و بمعنی اینکه همه چیز را میدانم جنبانده و گفتم آیا تو هرگز اتومبیل او را دیده ای ؟

(اتل) گره ای به ابروها انداخت و جواب داد : بله (گلادو) يك ماشین سواری (پاکارد) دارد . چرا ؟
- آیا هیچ خانهاش را دیده ای ؟

- دوبرتبه به آنجا رفته ام . جای دنج و مصفائی است .

لبخندی زده و پرسیدم : و آیا او تمام این تشکیلات را از حقوق ناچیزی که بعنوان منشی يك فروشگاه میگیرد بهم زده ؟ حزب که حقوق مهمی ندارد .

رنگ چهره (اتل) پرید و بسختی آب دهانش را قورت داد و سرش را پائین انداخت . بهرل خود ادامه داده و سیگاری برایش تعارف

کردم . بادستی از آن سیگار را برداشت و آنرا برایش روشن کرده و پرسیدم : توجه موقع باید درحزب باشی ؟

- ساعت نه ... چون انجمن تشکیل میشود .

- خوب پس بهتر است راه بیفتیم ، چون دیر وقت است .

حساب میز را پرداخته و سپس بازوبه بازوی (اتل) از بار بیرون رفتیم و سپس سوار اتومبیل او که در نقطه پارکینگ هتل توقف کرده بود شده و (اتل) پشت رل قرار گرفت . ساعت هشت و ربع بود و بدون آنکه حرفی بزنیم راه افتادیم . پس از چند دقیقه از سکوت مرگ بار خسته شده و رادیو را روشن کردم و بعد به پشتی نیمکت تکیه زده و کلام را روی چشمهایم پائین کشیدم .

از زیر چشم دو مرتبه دیدم که (اتل) با چهره‌ای مملو از وحشت برگشته و مرا می‌پاید ، ولی تعجب نکردم ، چون کمونیسم و ترس دو جزء لاینفک هستند و این افراد از هر چیزی و هر کسی وحشت دارند و می‌ترسند که مبادا طرف مأمور دولت باشد و حرفی را پس از ساعتها تفکر و سنجیدن جزئیات آن می‌زنند . بیاد دختری افتادم که روی پل با وحشت و ترس بمن مینگریست چنان ترس بر او غلبه کرده بود که بنحیال آنکه من هم از مأمورین کمونیسم هستم مرگ را بر مقابله با من ترجیح داده . متحیر شدم که چگونه جسد آن دختر تا کنون از رودخانه پیدا نشده .



خیابان مثل سابق تاریک و خلوت و بی‌خبر از انگلی که در شکم

می‌پروراند در خاموشی فرورفته بود . مرد پالتوپوش جلو درب خانه ایستاده و ظاهراً چنان مینمود که از هوای شب لذت میبرد . من و (اتل) کارتهای خود را نشان داده و داخل شدیم و مجدداً کارتهارا بدست دختری که پشت میز نشسته بود دادیم و وی آنها را با کارت اصلی مطابقت نمود سپس باحالتی عصبی کارتها را پس داد .

(هنر گلاڈو) بانا راحتى در سالن قدم میزد و بمحض دیدن ما گفت : شب بخیر ، رفقا . سپس بمن نگریسته و افزود : رفیق از دیدار مجدد شما خوشحالم . واقعاً که افتخار بزرگی است .

ابروهایم را بهم گره زده و پرسیدم : خبر تازه‌ای دارید ؟
(گلاڈو) خودش راعقب کشید و قدی فکر کرد و گفت : البته . میدانید ما همه ما ناراحت بودیم . با فقدان آن اسناد همه ناراحت و متوحش هستیم .

- بله میدانم .

(اتل) پا کتی بدست رئیس حزب داد و دور شد و پشت یکی از میزها نشست و به تصحیح یکی از اوراق پرداخت .

(گلاڈو) لبخندی زد و گفت : خانم (برایتون) واقعاً که کارهای خود را بخوبی انجام میدهند . راستی شما منتظر تشکیل انجمن میشوید؟ سرم را جنبانده و جواب دادم : بله و میخواهم قدی اینجا باشم .
(گلاڈو) اندکی بمن نزدیک شد و نگاهی به دوربرش انداخت تا مطمئن شود کسی صدایش را نمیشنود و گفت : رفیق از این کنجکاوی خودم عذر میخواهم . آیا امکان دارد که ،، ایشان به اینجا بیایند؟

با حیرت نگاهی به صورتش انداختم و متحیر شدم که به این سؤال چه جواب بدهم و چه شخصی باید به مجمع حزب بیاید. سعی کردم خودم را نبازم و با خونسردی گفتم: بله، ممکن است بیایند.

(گلادو) با تندی گفت: رفیق! غیر قابل تفکر است! من که خوب سردر نمی‌آورم.

همه چیز طبق برنامه پیش میرود و تمام اعضا بدقت انتخاب شده و فکر نمی‌کنم هیچ جا نفوذ کند. خیلی دلم می‌خواهد که در این لحظه حزب در اوج قدرت می‌بود. چرا نباید آن شخص که تمام این کارها را کرده خودش را نشان دهد.

بآرامی گفتم. ناراحت نباش.

چشمهای (گلادو) از فرط خوشحالی درخشیدند و گفت: نه رفیق، من ناراحت نیستم. حزب ما آنقدر قدرت دارد که مرگ یکی از نمایندگان را بدون مجازات نگذارد. نه، من ناراحت نیستم چون میدانم وقت مجازات فرا رسیده. رفیق، خیلی خوشحالم که مقامات بالاتر مرد لایقی مثل شما را برای رسیدگی به موضوع فرستاده‌اند.

ناگهان به فکر فرورفته و پی به مفهوم حرفهای آن مرد بردم. صحبت از مرگ یا بعبارت دیگر کشته شدن یک نفر میشود. فکر کردم که چند نفر کشته شده‌اند؟ و به این نتیجه رسیدم که فقط سه نفر، یکی همان دختر که خودش را در رودخانه انداخت و جیب پالتو او پاره شده و در دستم ماند و بعداً کرات سبزرنگی را در آن یافتیم و دیگری همان مرد چاق

که روی پل بدست من بقتل رسید و در کیف او هم کارت سبز رنگی
میباشد و دیگری هم همان (چارلی مافیت) که بدست (اسکار) کشته شده
و موقع مرگ کارت سبز رنگی در مشتش یافته شد و من با در دست داشتن
یکی از آن کارت‌ها داخل حزب شدم. کدامیک؟

جسد دخترک که هنوز پیدا نشده بود ، بنا بر این او نماینده
حزب نیست ، و آن مرد چاق هم بمناسبت اصابت گلوله به صورتش
هویتش تشخیص داده نشده ، پس او هم نماینده حزب نیست ، چون
اینها اظهار میدارند که نماینده آنها بقتل رسیده و فقط همان (چارلی
مافیت) میماند که بدست (اسکار) کشته شده و عکسش در روزنامه‌ها
چاپ گشته است.

بله ، نماینده حزب کمونیست همان (چارلی مافیت) بوده و حالا
اینها خیال میکنند که من برای رسیدگی به موضوع قتل او آمده‌ام .
بله ، خیال میکنند که از طرف سران دولت شوروی آمده‌ام .
خدایا !

از این افکار تمام بدنم به لرزه افتاد و دستهای مرتعش را در
جیب‌هایم فرو کردم . بله ، (لی دیمر) باید از برادر دیوانه مرحومش
ممنون باشد که یکی از اعضای مهم گشتاپو های کمونیست را بقتل
رسانده .

در این موقع بود که پی بردم چرا اینها اسم مرا نمی پرسند .
زیرا همه خیال میکنند برای اشغال جای (چارلی مافیت) و همچنین
یافتن قاتل وی آمده‌ام .

احساس کردم که خنده‌ام گرفته ، زیرا بطور ناگهانی یکی از رؤسای حزب شده بودم و باید وضع خودم را تثبیت کنم تا پی‌به‌جریان ببرم . ولی مینایستی خیلی مراقب باشم . چون نماینده حقیقی مسکو بزودی پیدا میشد و باید قبل از آنکه گندکار دربیاید، پیش از سایرین اورا ببینم و بقتل برسانم.

چنان غرق در افکار بودم که ابدأ متوجه ورود عده‌ای که داخل سالن شدند نگشتم ، تا آنکه صدای (گلا دو) را که به آن‌ها خوشامد میگفت شنیدم و وقتیکه برگشتم ، چشمم به مرد کوتاه قد و چاق و يك مرد قوی هیکل و همچنین مردی که همیشه روزنامه‌ها عکسش را بچاپ میرساندند دیده و میدانستم ژنرال (اوسیلوف) نام‌دارد و وابسته سفارت کبرای شوروی در (واشینگتن) میباشد. دو مرد همراه ژنرال محافظین او بودند . نفهمیدم (گلا دو) رئیس حزب به آن سه مرد چه گفت که هر سه بصورت من خیره شدند و دو محافظ عقب رفتند و ژنرال تنها در برابر من ماند. آنقدر به صورت هم خیره شدیم تا ژنرال از رو رفت و چشم‌هایشرا بسمت دیگر متمایل ساخت و سرفه‌ای کرد و دستهایشرا درون جیبهای پالتویش برد و سپس بطرف يك صندلی رفته و نشست و چند دقیقه بعد عده دیگری دو بدو یا تك نفری داخل شدند و در عرض کمتر از نیمساعت سالن پر از حضار شد و کنفرانس آغاز گشت .

(اتل) حسابدار حزب روی آخرین صندلی در ردیف چپ نشست و من هم کنار او قرار گرفتم (اتل) لبخندی زد و باهمان قیافه مملو از وحشت سرش را برگرداند و وقتیکه دستم را روی دستش گذاشتم احساس کردم که میلرزد.

(گلاو) شروع به سخنرانی کرد و دو همراهان ژنرال و بعد خود ژنرال به نطق پرداختند. من بی حرکت نشسته و گوش میدادم. نطق آنها همه جنبه تبلیغاتی داشت. خیلی دلم میخواست طپانچه‌ام را در بیاورم ولنت کشتن آن حرامزاده‌ها را احساس کنم.

نطق ژنرال زیاد جالب توجه نبود ولی همه علیرغم تنفر باطنی بشدت به کف زدن و هورا کردن پرداختند و در آن لحظه بیش از پیش از این رژیم مفسدانه و پست متنفر شدم. سخنرانی ژنرال همه جنبه تبلیغاتی کمونیسم و افراد آن را داشت و آنقدر چرنویات مـزخرفی پشت سرهم کردند که اگر خودم را سرگرم بازی باناخنهایم نمی‌کردم و سرم را پائین نمی‌انداختم و به افکار دیگری نمی‌پرداختم، صد درصد ارزشیدن بقیه سخنان و دیدن قیافه‌های آنها، تمام گلوله‌های هفت تیرم را حرامشان می‌کردم و حتم داشتم که اگر بازهم حرفهای آنها بگویم بخورند، خون براه میافتد ولی مکان و موقع این کار نبود. مدت مدیدی همچنان نشسته و افکارم را بجای دیگری متمرکز ساخته بودم و ابداً تا مدتی متوجه نشدم که (اتل) چگونه با شدت دستم را فشار میدهد و وقتیکه سرم را بلند کرده و بصورتش نگریستم، اشک از چشم‌های آن دختر روی گونه‌هایش می‌غلطیدند.

نگاه کینه توزانه و مطولی به ژنرال انداخته و مطمئن شدم که قیافه‌اش را هرگز از یاد نخواهم برد، چون حتم داشتم که بالاخره دیر یا زود موقعیکه وی از کوچه تاریکی عبور نماید و یا درب خانه‌اش را باز کند گلوله‌ای به مغزش خالی میشود.

کنفرانس با فشردن دست حضار خاتمه یافت و بعد همه بطرف

طاقچه‌های دیواری رفته و هر يك مقدار زیادی کتب و مجلات كوچك و بزرگ و اوراق تبلیغاتی برداشتند و بجاهای خود برگشتند و (گلادو) و منشی اش (مارتین رومبرگ) با هم مشغول صحبت بودند که ژنرال چیزی در گوش رئیس حزب یعنی (گلادو) گفت و آن مرد یکی از محافظین خودش را دنبال چیزی فرستاد. قیافه (رومبرگ) منشی حزب بهم رفته بود. (اتل) ازجا برخاست و بطرف اطاق دستشوئی رفت و لحظه‌ای بعد با بشاشیت برگشت و لبخندی بروی من زد و در همین موقع جوان بیست ساله‌ای بمن نزدیک شد و اظهار داشت که ژنرال میل دارند در صورتی که وقت داشته باشم با من صحبت کنند.

سرم را جنبانده و با شتاب حصار را پس و پیش کرده و بطرف ژنرال که به تنهایی در سالن دیگر ایستاده و دستهایشرا پشت سرش حلقه کرده بود رفتم، و وی با دیدن من سرش را جنباند و زیر لب حرفی زد که پی به مفهوم آن نبرده و نگاهی به اطراف انداختم و بالحنی که ابدأ احترام در آن وجود نداشت گفتم: به انگلیسی حرف بزنید. خودتان که بهتر میدانید من زبان شما را نمیدانم.

اندکی رنگ ژنرال پرید و گفت: بله...بله. آیا گزارشی برای من دارید؟

سیگاری از جیب در آورده و جواب دادم: هنوز که خیر ولی هر وقت که گزارشی تنظیم کردم شما را خبر میکنم.

ژنرال سرش را تکان داد و گفت: درست است، ولی هیچ اطلاعی بدست نیاورده‌اید؟ رؤسای کمیته سخت در شتاب هستند، ناپدید شدن اسناد مهم است.

- فعلا که خیر و شما به روسای کمیته بگوئید که وضع رو براه

است .

- بسیار خوب، شما به رفیق (گلادو) خبر بدهید.

سرم را جنبانده و بی آنکه حرف دیگری بزنم دور شده و بطرف
(اتل) که در گوشه‌ای از سالن ایستاده بود رفتم و پرسیدم : آیا به خانه
میروی ؟

- بله... شما چطور؟

- من هم میروم و اگر زحمتی ندارد مرا با اتومبیلتان برسانید .
- بسیار خوب.

در این موقع یکی از حضار (اتل) را به گوشه‌ای فرا خواند
تا قدری با او صحبت کند و من نگاهی به اطراف انداختم تا آنکه مطمئن
شدم هرگز آن قیافه‌ها را از یاد نخواهم برد و در موقع مقتضی میتوانم
همه را انگشت نما کنم . ناگهان چشمم به دختری که پشت میز اطلاعات
حزب نشسته بود افتاد و چشمهای هر دو نفر ما بهم تلاقی کردند و هر
دو در یک آن لبخند زدیم . دختر زیبایی بود که البسه ساده ای بر تن
داشت . با آرامی بطرف او رفتم و بسته سیگارم را در آورده و پرسیدم:
آیا سیگار میکشید؟

سیگاری برداشت و لبخند زنان گفت: متشکرم.

با آرامی پرسیدم: آیا شما خانم... خانم...

دخترک پوزخندی زد و جواب داد : اسم من (لیندا هولبرایت)
است و سالها در این حزب بعنوان متصدی اطلاعات و تطبیق کارتها کار میکنم
و میل دارم حتی جانم را هم فدا کنم .

سرم را جنبانده و گفتم : احسنت، احسنت ، مثل اینکه شماعضو لایقی هستید ومن از کار شما بینهایت راضیم. خیلی هم زیبا میباشید.
رنگ (لیندا) اندکی سرخ شد و در همین وقت (اتل) از انتهای سالن بجا نزدیک شد و بتندی گفتم : شب بخیر (لیندا) ، بزودی تو را خواهم دید.

با صدای لرزانی جواب داد : راستی اگر... اگر مطلب مهمی پیش آمد که بخواهم شما را مطلع کنیم، کجا میتوانم شمارا ببینم؟
دفترچه یادداشت خود را از جیب درآورد و آدرس را نوشتم و گفتم : هر وقت اتفاق مهمی رخ داد می توانید مرا به این نشانی پیدا کنید .

سپس مجدداً شب بخیر گفته و همراه (اتل) بطرف درب رفتیم و خارج شدیم .

خیابان بحدی خلوت بود که ابدأ ظن آن نمیرفت که در چند قدمی میان یکی از منازل تبه کاران دورهم جمع شده باشند مرد پالتو پوش هنوز هم جلودرب ایستاده و سیگاری بلب داشت و از برجستگی جیبش معلوم بود که طپانچه حمل میکند.

(اتل) ماشین را براه انداخت و بدون آنکه حرفی بزیم هر دو به افکار خود فرورفته بودیم و وقتیکه به نزدیکی خانه من رسیدیم به گوشه ای اشاره کرده و گفتم: عزیزم همین جا نگهدار .

(اتل) ماشین را نگهداشت و لبخندی زد و گفت : پس خدا حافظ.

امیدوارم که این کنفرانس را پسند کرده باشید.

- خیلی مزخرف بود.

دهان (اتل) از فرط تحیر و وحشت باز ماند و من بتندی
لبهایش را بوسیدم و افزودم : (اتل) آیا میدانی که اگر من جای تو
بودم چکار میکردم ؟

(اتل) با تعجب سرش را بعلافت نفی تکان داد ، افزودم :
بله اگر جای تو بودم به زندگی عادی خود برمیگشتم و اینطور وارد
سیاست نمیشدم .

این بار هم دهان و هم چشمهای (اتل) باز شدند و دوباره لبهایش
را بوسیدم و طوری بصورتتم خیره شده بود که گویا بایک مخلوق مافوق
طبیعه رو برو شده و بعد خنده پر صدائی کرد .

بآرامی پرسیدم : (اتل) آیا تو اسم مرا نمیخواهی بدانم ؟

چهره اش باز شد و جواب داد : بخاطر خودم بله .

- اسم من (مایک هامر) است و فکر نمیکنم تو آنرا فراموش

کنی .

- (مایک) بعد از جریان دیشب چگونه میتوانم تو را فراموش کنم ؟
لبخندی زده و درپ ماشین را گشودم و گفتم : آیا باز تو را خواهم

دید ؟

- آیا میل داری ببینی ؟

- بله ، خیلی زیاد ،

- پس باز هم دیگر را خواهیم دید . تو که محل اقامت مرا میدانی .

سرم را جنبانده و دستهایم را درون جیبهای بارانی نهادم و سوت

زنان به قدم زدن در خیابان پرداختم .

سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفته بود . بمحض آنکه از سر

چهار راه گذشتم ناگهان اتومبیل سواری سیاه‌رنگی بسرعت از سمت دیگر خیابان بطرف من آمد و اگر راننده آنطور ناگهانی سرعت نمیگرفت و من سرم را بلند نمی‌کردم هیچوقت لوله تفنگی را که از شیشه پنجره عقب بیرون آمده بود نمی‌دیدم.

یکمرتبه صدای انفجار شدیدی برخاست و شعله‌ای نارنجی‌رنگ از تفنگ درخشید و در همان لحظه من خودم را با پهلوی به پیاده‌رو انداختم و طپانچه‌ام را بسرعت برق بیرون کشیدم. تفنگ دوباره بصدادرآمد و گلوله آن جلو صورت من در پیاده‌رو فرود رفت و همان موقع من هم ماشه را کشیدم و به تیراندازی پرداختم و با سرعت زیادی مرتباً انگشتم را تکان میدادم و تیر شلیک میشد و زیر نور چراغهای خیابان متوجه شدم که یکی از گلوله‌ها به شیشه عقب ماشین اصابت کرد و صدای فریادی برخاست. گلوله‌های طپانچه‌ام تمام شدند و یکمرتبه پنجره‌های اطراف باز شدند و زنی بادیدن من داد زد یکنفر مرده. کشته شده. ولی وقتی که از جابر خاستم زن چاق جیغی کشید و غش کرد. هنوز بیست ثانیه بیشتر نگذشته بودند که اتومبیل آن افراد ناشناس از نظر ناپدید شد و در عوض یک ماشین مخصوص پلیس نمایان گشت و در چند قدمی من توقف کرد و دو پلیس مسلح از آن پیاده شدند و در حالیکه طپانچه‌های خود را متوجه من کرده بودند نزدیک گشته‌ویکی از آنها داد زد: طپانچه‌تان را ببند ازید! بحث فایده‌ای نداشت و آهسته طپانچه را بر زمین گذاشته و با نوک پادور کردم و یکی از پلیسها خم شد و آنرا برداشت. آنگاه دستور دادند تا دستهایم را روی سرم بگذارم و یکی از آنها چراغ دستی خود را روشن کرد و نور آنرا به چهره من انداخت.

بتندی گفتم : من کار آگاه خصوصی هستم و جواز حمل آن
اسلحه را هم در جیب دارم .

پلیس بدون اعتناء کیف بغلم را در آورد و نگاهی به جواز
انداخت و بعد گفت : بسیار خوب . دستهایتان را پائین بیاورید .
دستهایم را آزاد کرده و خم شدم تا طپانچه را بردارم ولی پلیس
افزود : ولی من نگفتم که آنرا بردارید .

پلیس دومی نزدیک رفت و هر دو به معاینه جواز پرداختند و بعد
در گوشی حرفی زدند و پلیس اولی اشاره کرد که طپانچه را بردارم .
در حالیکه هفت تیر را در غلاف میگذاشتم پرسیدم : خوب ،
روشن شد ؟

پلیس اول با آرامی پرسید : چه اتفاقی رخ داده ؟
- من داشتم به خانه میرفتم که تیراندازی شروع شد و این کاریا
بر اثر يك اشتباه رخ داده و یا اینکه کسی قصد قتل مراد داشت که تا بحال
اورا دوست می پنداشتم .

- چطور است تا خانه با ما بیائید ؟

- بدم نمی آید ولی قطعاً بهمین زودیا همان اتومبیل بیوک
سیاه رنگ بدون شیشه و باك سوراخ شده به یکی از گاراژها میرود و
فکر میکنم یکی از این سر نشینان آنرا مجروب کرده باشم و شمادر
صورت لزوم میتوانید تحقیق کنید که امشب کدام دکتر مجروح تیر
خورده ای را معالجه کرده .

هر دو پلیس بصورت خیره شدند و بعد هر سه سوار ماشین شدیم و
یکی از پلیسها با بیسیم ماشین به سایر اتومبیلهای گشتی هم خبر داد که

مراقب جاده‌ها باشند و بعد من گوشی را برداشتم و مشغول صحبت با (پات) شدم و وی به پلیسها گفت که میتوانند مرا آزاد کنند .

هنگامیکه ماشین توقف کرد ، تشکر کنان از آن پیاده شدم و اتومبیل بسرعت دور شد. کلید درب خانه‌ام را در آوردم و ناگهان فکری به‌م‌خیله‌ام خطور کرد . بله ، دیشب را بیاد آوردم که همراه (اتل برایتون) به آن کاباره رفته و باهم در يك اطاق تا صبح بسر برده بودیم و کیف بغلی‌ام هم زیر تختواب قرار داشت و صبح که برای برداشتن آن جستجو کردم آنرا زیر میز یافتیم . بله ، حتماً (اتل) موقعیکه من بخواب رفته بودم آنرا دیده و کارت کار آگاهی مرا هم مشاهده کرده و گزارش جریان را امشب به حزب داده و خیلی شانس آوردم که زنده از آن حزب بیرون آمدم .

از فکر اینکه (اتل) پی به هویت من برده و فهمیده که بازرس حزب نیستم و مرا به رؤسای آنجا لو داده خون در غروقم جوشید و تصمیم گرفتم که اگر بار دیگر با آن زن دیو صفت ملاقات کنم ، بحسابش برسم .

فصل ششم

قبل از آنکه به (ولدا) تلفن کنم يك بطری آبجو نوشیدم و وقتیکه (ولدا) گوشی تلفن خانه‌اش را برداشت پرسیدم: (ولدا) آیا چیزی فهمیدی؟

(ولدا) از آنطرف سیم جوابداد: (مایک) مطلب مهمی وجود نداشت که بفهمم. صاحبخانه (چارلی مافیت) که گفتی (اسکار) برادر (لی دیمر) او را کشته و موقع مرگ کارتی هم در دستش بوده اظهار میداشت که مسأجرش مرد بسیار سر بزیری بود و بندرت حرفی میزد و هرگز از چیزی گله نمیکرد و در تمام مدتی که در آن خانه بسر برده، هیچیک از رفقا و خویشاوندانش بدیدنش نیامده‌اند.

سرم را جنبانده و به فکر فرو رفتم. معلوم بود که اگر (چارلی مافیت) همان نماینده رسمی شوروی باشد اجبار داشت که زیاد حرف نزند و برای آنکه سوءظن کسی را جلب نکند رفقایش را به خانه نیاورد. بآرامی پرسیدم: (ولدا) آیا به آن کارخانه کنسرو سازی که (چارلی) در آن کار میکرد سری زدی؟

- بله ولی به نتیجه‌ای نرسیدم و مدیر آنجا گفت که (چارلی مافیت)

مرد کم هوشی بوده و برای آنکه چیزی را از یاد نبرد آنرا یادداشت میکرد و فقط هنگامیکه از یکی از رانندگان کارخانه راجع به (چارلی مافیت) حرف زد ، او بمحض آنکه نام آن مرد را شنید فحشی داد و دور شد .

بآرامی پرسیدم : رانندگان چه موقع از کارخانه بیرون میروند ؟

- ساعت هشت صبح و آیا میخواهی به آنجا بروی ؟
گفتم : بله و اگر توهم بامن بیائی بد نیست و در حدود ساعت هفت جلود فتر کار منتظرت هستم .

- (مایک) مگر این (چارلی مافیت) چه کرده ؟
- فردا برایت میگویم .

(ولدا) خدا حافظی کرد و من بآرامی گوشی را سر جایش گذاشتم و در همان لحظه صدای زنگ دربرا شنیدم و محض اطمینان طپانچهام در جیب و جلودست گذاشته و بطرف درب رفتم ،

طپانچه لزومی نداشت چون وقتیکه دربرا گشودم چهار نفر خبرنگار که یکی از آن ها هم (مارتی کوپرمن) بود داخل شدند .
خنده کنان گفتم : سلام بچه ها ، مواظب باشید که زیاد نمانید .
(بیل کراون) یکی از خبرنگاران لبخندی زد و به جیب اشاره کرد و گفت :

(مایک) خوب طوری به رفقا خوشآمد میگوئی .

- اینطور نیست . بنشینید .

هر چهار نفر مثل گرگهای گرسنه با ولع و اشتیاق بطرف

یخچال رفتند ولی وقتی که آن را خالی یافتند با خلقی گرفته برگشتند
ونشستند.

(مارتی) پرسید: (مایک) ما شنیدیم که تو مجروح شده‌ای؟ آیا
بطرف تو تیر اندازی شده؟

- درست است رفقا ولی خوشبختانه تیر بمن نخورد و مجروح
نشده‌ام.

در این موقع یک بطری ویسکی از کتو میزد در آورده و در برابر
آنها نهادم و در حینی که مشغول نوشیدن بودند (مارتی) مرا بکناری
کشید و پرسید: (مایک) راست بگو آیا این موضوع سوء قصد علیه تو
بهمان جریان (لی دیمر) بستگی دارد؟

- نه (مارتی) فقط علت اشتباه خودم بود که فکر میکردم
(لی دیمر) در جریانی که اصلاً روحش هم از آن خبردار نبود دخالت
دارد.

(مارتی) نفس عمیقی کشید و بعد کلاهش را در انگشت چرخاند
و گفت: بسیار خوب مایک. حرف تو را قبول میکنم.

منظورت چیست؟ بر فرض هم که این جریان به (لی دیمر) مربوط
باشد، بنوچه؟

(مارتی) لبهایش را بهم فشرد و جواب داد: ما باید بدانیم.
چون دشمنان سعی دارند هر طور شده (لی دیمر) را از بین ببرند
و وظیفه ما است که در صورت یک چنین جریانی جلو آن‌ها را
بگیریم.

- منظور از ما چیست؟

- تمام ملت و همسایگان و حتی شاید خود تو ، اگر جریان را
میدانستی باین ترتیب جواب سر بالا نمیدادی .
در این موقع سه خبرنگار دیگر مرا صدا زدند و بطرف آنها
رفته و نشستیم .

- پرسیدم : خوب بچه‌ها چکار دارید؟

یکی از آنها پرسید : (مایک) راجع به سوء قصدی که دیشب
علیه تو شده می خواهیم صحبت کنیم . اخبار خوبی برای روزنامه
میباشند .

- بله و فردا پس فردا عکس و تفصیلات موضوع در روزنامه ها
چاپ می شوند و همه میگویند (مایک هامر) يك جنگ مخفی ایجاد
کرده و دیری نمیگذرد که تمام موکلین من به کس دیگری رجوع
خواهند کرد .

(بیل) خنده‌ای کرد و مقداری از مشروبش را سر کشید و گفت :
بهر حال ماجریان را مختصراً از پلیس شنیدیم و حالا می‌خواهیم خود شما
همه چیز را تعریف کنید ...

- بسیار خوب ، داشتم به خانه می‌آمدم که ...

- از کجا می‌آمدی ؟

- از سینما . بله داشتم به خانه ...

- کدام سینما ؟

لبخندی زده و گفتم : سینما لورنس . فیلم (بوم) را نشان

میدادند .

(مارتی) هم متقابلا لبخندی زد و پرسید : (مایک) فیلم
چطور بود ؟

شروع به تعریف فیلمی که دیده بودم کردم و بعد (مارتی)
اظهار داشت : بسیار خوب ، کافیست . خود من هم آن فیلمرا دیده ام .
ادامه بده .

خنده‌ای کرده و گفتم : بله بخانه می‌آمدم که ناگهان یکنفر از
میان اتومبیلی شروع به تیراندازی کرد و بدبختانه نتوانستم قیافه آنها
را ببینم .

(بیل) با آرامی پرسید : آیا حالا در چه قضیه‌ای کار میکنید ؟

- هیچ و فعلا موکل ندارم . همین .

یکی از خبرنگاران گفت : ولی آخر (مایک) بچه مناسب و دلیلی

هیباستی بطرف تو تیراندازی شود ؟

- گوش کنید . دشمنان من بیشتر از رفقایم هستند . دشمنانی که

همه اسلحه گرم حمل میکنند . شما در سابقه جنایتکاران معروف و

خطرناک تحقیق کنید و آن وقت خواهید فهمید که من چرا دشمن

دارم .

همه سر خود را پائین انداختند و وقتی که بطری ویسکی ته کشید

گفتم : بچه‌ها هیچیک از شما سعی نکنید بامید آنکه یک چیز هائی

بفهمید مرا تعقب نمائید . چون اگر اتفاقی رخ بدهد، خودم شما را در

جریان میگذارم .

همه از جا برخاسته و بطرف درب رفتند و بعد با یکایک آنها

دست دادم و دربر از پشت سرشان بستم و از پشت پرده دیدم که سوار
اتومبیل شدند و رفتند.

با خیال راحت لباسهای مرا از تن درآورده و بطرف حمام رفتم
و يك دوش آب ولرم گرفته و دندانهایم را مسواك زدم ناگهان صدای
زنگ برخاست. فحشی زیر لب داده و حوله‌ای دور تنم پیچیدم و با
پای برهنه در حالیکه جای پاهایم روی زمین مانده بود بطرف درب
رفتم.

زنی جلو درب ایستاده و حیرت زده به اطراف مینگریست و
بمحض دیدن او فحشی زیر لب دادم. زن که کس دیگری جز (لیندا
هولب رایت) همان دخترک متصدی اطلاعات و تطبیق کارت‌های حزب
نبود با دیدن من لبخندی زد و بتندی او را دعوت به دخول نموده و
خودم بطرف اتاق خواب دویده و به پوشیدن لباس پرداختم و وقتیکه
برگشتم متوجه شدم که (لیندا) روی صندلی نشسته و پالتو خودش را
هم از تن درآورده. پیراهن بسیار نازک و کوتاهی بتن داشت بطوریکه
نصف بیشتر بدنش نمایان بود. موهایش را برخلاف سابق روی شانه‌هایش
ریخته و هرچند که زیاد خوشگل نبود معذاهر کس اندام خوش تراشش
را میدید ابدأ بفکر زیبایی چهره‌اش نمی‌افتاد.

میدانستم که (اتل) هویت مرا به اعضای حزب بروز داده و
گفته که کارت مرا در کیف بغلم دیده. در حالیکه می‌نشستم (لیندا)
لبخندی زد و بعد مثل سابق سرش را خم کرد و بتفکر پرداخت.
شاید آنها برای از بین بردن من فرستاده بودند. ازجا برخاسته
و بطرف نیمکت رفتم و به او هم تکلیف کردم که با من بیاید و وقتیکه

هر دو کنار هم نشستیم لیوانی مشروب برایش ریختم و معلوم بود که اولین بار است لب به مشروب میزند چون قیافه اش ترش شد. بآرامی جلو خم شده و بوسه ای از لبهایش برداشتم و هر چند که امکان داشت آن اولین بوسه عمرش بوده باشد ، معهذا این بار قیافه اش ترش نشد و در عوض بتندی مرا در آغوش گرفت و دو مرتبه پی در پی گردنم را گاز گرفت و بعد بعقب متمایل شده و بصورتی خیره گشت. بدنش زیر دستهایم میلرزید. چشمهایش را بسته و آتش زغال مشتعل آنها را پنهان ساخت و بعد آنها را گشود و لبخندی زد.

اگر این زن را برای خر کردن من فرستاده بودند سخت اشتباه میکردند و عاقبت وی دهانش را گشود و گفت : این اولین ... باری است که ... حرفش را خورد و بصورتی نگریست . میخواستم پالتویش را بدستش بدهم و او را دنبال کارش بفرستم که دستهایش را به پشت سر برد و زیپ پیراهنش را پائین کشید و پیراهن نازک وی بآرامی پائین لغزید و روی زمین افتاد .



وقتیکه (لیندا) بقصد رفتن بطرف درب میرفت ، نگذاشت که او را مشایعت کنم و بآرامی درب را گشود و خارج شد . به اطاق برگشته و لیوانی مشروب ریختم و نصف آنرا سر کشیدم و بعد به رختخواب رفته و خوابیدم .

سرساعت شش صبح بر اثر زنگ ساعت شماطه ای از خواب بیدار شدم و پس از گرفتن يك دوش و اصلاح صورت ، لباسهایم را پوشیدم و

بشقابی گوشت ران خوک با مقداری تخم مرغ در دستوران جنب ساختمان
خوردم و بعد سوار اتومبیل شده و برای دیدن (ولدا) حرکت کردم .
(ولدا) جلو درب دفتر منتظرم بود و پیراهن خاکستری رنگ آستین
بلندی بتن داشت و کت خود را روی دست انداخته بود .

ماشین را نگه داشته و بوق کوچکی زدم و گفتم: سوار شو برویم عزیزم .
پس از آنکه سوار شد ، ماشین را براه انداختم و (ولدا) زیر لب
گفت : خیلی زود است ، نه ؟
- بله ، درست است .

- مایک با من چکار داری . مثل اینکه قرار بود امروز موضوعی
را برایم بگویی .

- بله ولی وقتش را تعیین نکردم .

(ولدا) سرش را بر گرداند و به پیرون نگریست و گفت : این هم
از همان حرفها است .

گفتم : متأسفم (ولدا) ، وقتیکه برگشتیم همه چیز را برایت
تعریف خواهم کرد . میدانی ، حفظ این راز برای من خیلی مهم
است . فهمیدی ؟

(ولدا) نگاهی بصورتم انداخت و فهمید که جدی میگویم و
لبخندی زد و بعد رادیو را روشن کرد و پس از آنکه جلو کارخانه کنسرو-
سازی رسیدیم ، ماشین را نگه داشتم .

مدیر آنجا مرد چاق و کوتاه قدی بود که ابروهای پرپشتی داشت
وقتیکه از او اجازه صحبت با چند نفر از رانندگان را گرفتم ، جواب
داد : آقا اگر جزو آدمهای حزبی هستید بهتر است با کارکنان من حرف

نزد چون آنها از کارسیاست خوششان نمی آید .

گفتم : خیر من کاری به سیاست ندارم .

- پس موضوع چیست ؟

گفتم : میخواهم تحقیقاتی در مورد (چارلی مافیت) که برای شما کار میکرد بکنم .

- آه آن احمق رامیگوئی ؟ آیا پولی از او طلب داری ؟

- نخیر .

- بسیار خوب . بروید و با راننده ها صحبت کنید .

تشکر کرده و همراه (ولدا) به پشت ساختمان پیچیدیم و داخل گاراژ که کامیونهای بارشده متعددی در آن قرار داشتند شدیم و بطرف یکی از راننده ها رفتیم و (ولدا) سلامی داد و آن مرد کلاهش را برداشت و لبخندی زد .

(ولدا) بدون مقدمه چنین گفت : آیا شما (چارلی مافیت) را میشناسید؟

- بله ، چطور مگر ؟ نکند از قبرش بیرون آمده باشد ؟

- ممکن است قدری راجع به او بمانگوئید ؟

راننده ابروهایش را بهم گره زد و گفت : منظورتان را نفهمیدم .

کارت کار آگاهی خودم را نشان دادم و راننده سرش را جنباند و

گفت : مگر چطور شده ؟ آیا (مافیت) بدرد سرافتاده بود ؟

- ما هم همین رامیخواهیم بفهمیم .

راننده به لاستیک ماشین تکیه زد و در حالیکه کبریتی را زیر دندان

میجوید گفت : من فقط میدانم که (چارلی) آدم مرموزی بود و زیاد هم

در قمار می باخت و ما همیشه از او می بردیم .

راننده حرفهای بی فایده دیگری هم زد و بعد سئوالات بیشتری از سایرین که کردیم فهمیدیم (چارلی مافیت) از زنها زیاد خوشش میآمده و خیلی هم مشروب میخورد .

با (ولدا) از کارخانه خارج شدیم و بطرف خیابان (مانهاتان) حرکت کردیم . سرم از فرط افکار گوناگون بشدت دردمیکرد . رشته افکارم بر اثر صدای (ولدا) بریده شد که گفت : رسیدیم .

ماشین را به گاراژ زده و کلیدها را به متصدی آنجا دادم و بعد هر دو سوار تا کسی شده و بطرف دفتر کارم رفتیم . مغزم سوت میکشید و سرم گیج میرفت .

در دفتر کار (ولدا) لیوانی ویسکی بدستم داد . به لیوان نگریسته و بعد محتویات آنرا در گلو خالی کردم . دلم میخواست بنشینم و پارچه سیاه رنگی بر سرم بکشم تا نور چراغ چشمهایم را آزار ندهد .

(ولدا) انگشتهایش را در موهایم فرو کرد و گفت : مایک ...
بابیحالی پرسیدم : بله .

- اگر حقیقت را برایم بگویی شاید بتوانم تورا کمک کنم .

چشمهایم را گشوده و بصورتش نگریستم . رنگش پریده بنظر

میرسید .

دو باره چشمهایم را بستم و بدون آنکه دیگر اعتراضی بکنم تمام جریان را برایش تعریف کردم و گفتم که چگونه آن مرد چاق را روی پل بقتل رساندم و چگونه آن دختر خودش را در رودخانه پرت کرد و دیگر اینکه چطور وارد حزب شدم و حتی قسمتی از ماجرای خود و (اتل) را هم تعریف کردم و وقتی که از حرف زدن

فارغ شدم ، چشمهایم را گشودم . (ولدا) با چهره بی تفاوتی مرا می پائید و بآرامی سرش را جنباند و گفت : فهمیدم مایک . فهمیدم .
با خستگی گفتم : در این جریان یک چیز مرموز و ناشناخته وجود دارد و آیا تو آنرا فهمیده ای؟

- بله و منظور تو (چارلی مافیت) است که بدست (اسکار) بقتل رسیده و موقع مرگ کارت سبزرنگی هم در دست داشته و تو بوسیله آن کارت وارد حزب شدی.

سرم را تکان داده و گفتم : بله درست است و رمز این معما همان در دست نداشتن گذشته این مرد میباشد . هیچکس (چارلی) را نمیشناسد و نمیداند اهل کجا بوده .

- غالب مأمورین کمونیست اینطور هستند.

- بله درست است ولی بعقیده من (چارلی مافیت) ابدأ نماینده شوروی در این مملکت نبوده . چون او آمریکائی میباشد و حالا می فهمم که اشتباه میکردم و آن سرخ ها مرا بجای او اشتباهی نگرفته بودند . بلکه خیال میکردند که من آن شخص دیگر میباشم . همان مرد چاق که روی پل بقتل رساندم . بله ، نماینده شوروی او بود نه (چارلی) و (پات) در همان وحله اول حرفی بمن زد که اگر توجه میکردم می توانستم پی به موضوع ببرم . او اظهار داشت آن مرد چاق را که من بمناسبت تعقیب و حمله بآن دختر روی پل کشتم ، بر اثر اصابت گلوله بصورت ابدأ هویتش تشخیص داده نمیشود و فقط دارای یک دندان مصنوعی ضد زنگ فولادی بوده و در هیچ کشوری هم غیر از شوروی دندان های فولادی نمیسازند و آیا میدانی آن افراد حزب

از کجا فهمیدند که نماینده آن‌ها یعنی همان مرد چاق مرده و من بیگانه هستم؟

(ولدا) بآرامی جواب داد: نمیدانم و روزنامه‌ها هم که چیزی در این مورد ننوشته‌اند.

- بله، آن‌ها از روی همان دندان فولادی و ضمناً اینکه اثری از نماینده چاق آنها نبود پی به جریان بردند. دیشب وضع سران حزب بسیار مغشوش و همه ناراحت بودند زیرا بعضی از اسناد آن‌ها ناپدید شده‌اند.

(ولدا) بتندی از جا برخاست و پرسید: تو این موضوع را از کجا فهمیدی؟

- امروز همان (لیندا) متصدی اطلاعات حزب برایم گفت.

- مایک چرا باید اصلاً این جریانات رخ بدهند؟

بآرامی جواب داد: چون ما خیلی سست هستیم. چون ما شرافتمند می‌باشیم.

- آیا نمیدانی که آن اسناد مفقود شده حزب مربوط به چه بودند؟

- نه، فقط اطلاع دارم که بسیار مهم می‌باشند.

- بله همین‌طور است.

بتندی گفتم: (ولدا) ما برای آزادی چیزهای مهم‌تری را از دست می‌دهیم.

آیا میدانی که آنها یکشب چکار میکردند؟ اعضای حزب مشغول عکسبرداری از روی نقشه‌ها و برنامه‌های مسافرتی هواپیماها

بودند و يك شخص باهوش از روی آن عكسهای ذربینی میتواند پی به مطالب مهمی ببرد .

- ولی (مایک) آن اسناد را که تومیگوئی بما ربطی ندارند و سازمان ضدجاسوسی و پلیس فدرال باید در اینمورد اقدام کند.

سرم را جنابنده و جواب دادم : بله میدانم ، میدانم ، شاید هم میکنند . ولی من خیلی ناراحت هستم ، چون دیگر رازم فاش شده و نمیتوانم داخل حزب شده و سروگوشی به آب بدهم و قطعاً آنها در بددنبالم میگردند و حتی دیشب خواستند مرا بکشند و...

(ولدا) با وحشت حرفم را برید و گفت : مایک!

- آه ، پس تو جریان را نشنیده‌ای . همه روزنامه موضوع را با حروف درشت منتشر کرده‌اند . بله ، اعضای حزب مرا میشناسند و میدانند که قیافه همه آنها را دیده و میتوانم بروز بدهم و بهمین جهت طالب مرگم هستند ولی این مرتبه دیگر تیر من خطان خواهد کرد .

(ولدا) لبهایش را گاز گرفت و گفت : خدایا : (مایک) تو حالا به وضع بسیار بدی دچار شده‌ای ! بهتر است مراقب خودت باشی . (مایک) چرا هر وقت به کمک احتیاج پیدا میکنی من و سایر دوستانت را با خبر نمیسازی ؟

احساس کردم که گلویم خشک شده و گفتم . (ولدا) من که نمیتوانم به همه بگویم دچار خطر شده‌ام و علت اینکه من درمورکار های این حزب با کارتهای سبز رنگشان علاقمند بودم این است که یکی از نمایندگان آنها بدست برادر دیوانه موکل من یعنی (اسکار) که زیر قطار ماند بقتل رسیده . من هر طور شده کار خودم را از پیش میبرم .

(ولدا) اشك چشمه‌ایش را پاك كرد و پرسید حالا تصمیم‌داری
چكار كنى ؟

- من هنوز روی همان جریان (لی‌دیمر) سناتور کار می‌کنم .
(ولدا) بتندی سرش را بلند کرد و گفت : (مایك) خودش است؟
- چه ؟

- اسناد . همان اسناد . (چارلی مافیت) که از اعضای آن حزب
بوده در شبی که بدست (اسکار) بقتل رسید حتماً آن اسناد را با خودش
حمل می‌کرده ! و حتماً (اسکار) آنها را از او گرفته .

ناگهان بیاد جیب پاره شده پالتو (چارلی) افتادم و زنگ هشجاری
در مغزم طنین انداز شد و بتندی گفتم : آه عزیزم ، قضیه دارد روشن
میشود حالا میدانم که مدتی پیش (اسکار) به این شهر آمد تا برادرش
(لی‌دیمر) را تیغ بزند ولی موفق نشد و برای آنکه او را تهدید و بدنام
نماید شبانه در خیابان به مردی که همان (چارلی مافیت) بوده حمله کرد
و با امید اینکه همه او را (لی‌دیمر) خواهند پنداشت آن مرد را کشت و
چون میدانست قطعاً (لی‌دیمر) شهودی خواهد داشت که وی در ساعت
وقوع قتل جای دیگری بوده ، لذا سروصدای موضوع بلند میشود چون
مطبوعات نمیدانستند که (دیمر) دارای برادر دوقلو و هم‌شکلی میباشد ،
همه با ادای حیرت تفضیل جریان را مینویسند و (دیمر) بدنام میشود ،
ولی خوشبختانه (اسکار) نتوانست به منظورش برسد و پلیس زود خبردار
شد و نگذاشت کسی از جریان بوئی ببرد و (اسکار) که موقع قتل (چارلی
مافیت) جیب‌های مقتول را خالی کرده بود اسناد جاسوسی مهمی پیدا
مینماید و اینها همان اسنادی هستند که سران حزب بمناسبت فقدان

آنها دستپاچه شده بودند. بهر حال ، (اسکار) بار دوم به برادرش (لی دیمر) تلفن میکند و او را تهدید مینماید که اگر نخواهد مبلغ درخواستی را برایش بدهد و همچنین اگر قصد لودادن او را به پلیس داشته باشد ، وی با اسنادی که در دست دارد او را از بین خواهد برد و حتماً قصد وی این بوده که آن اسناد را در خانه (دیمر) بگذارد و بعد پلیس را خبر کند و معلوم است وقتیکه اوراق کمونیستی و مدارک جاسوسی را در خانه بکثرت پیدا نمایند چطور میشود . اما خوشبختانه (اسکار) به آن ترتیب که دیدیم زیر قطار ماند و کشته شد .

رنگ (ولدا) پریده و بتندی نفس نفس میزد و عاقبت گفت :
(مایک) راستی اگر آن اسناد را آن پست فطرت به...
حرفش را بریده و جواب دادم : بله اگر آن اسناد در خانه (لی دیمر) یافته میشدند ، حتی اگر بیگناهی خودش را هم ثابت مینمود باز کارش ساخته میشد .

- آه ، نه !

- گوش کن عزیزم . اگر آن اسناد دوباره بدست کمونیستها بیفتد ، بضرر ما و کشور ما تمام میشود و اگر شخص دیگری آنها را بیابد دشمن خطرناکی برای آنها بشمار میرود .
- ولی (مایک) ...

- (ولدا) آیا حالا قبول کردی که من باید خودم بشخصه به جریان رسیدگی کنم ؟

- بله ، مادونفر باهم . باید کاری بر سر این بیشرها بکنیم که همه مات بمانند .

خیلی دلم میخواست که در آن موقع ژنرال ورئیس حزب یعنی
(گلاو) و سایر مقامات (کرمین) قیافه کینه توز و خشم آلود (ولدا) را
ببینند، چون در آن صورت حتماً پاشنه کفشها را بالا میکشیدند و تا
کشور خود چهارنعل میدویدند.

(ولدا) با همان لحن پرسید: (مایک) از چه موقع باید شروع
بکار کنیم؟

- از امشب. تو سر ساعت نه اینجا باش و هر دو سعی خواهیم کرد
تا شاید بفهمیم (اسکار) با آن مدارک و اسناد مهم که از جیب مقتول
کمونیستی برداشته^۴ چکار کرده.

(ولدا) به پشتی صندلی تکیه زد و من گوشی را برداشتم و به (پات)
تلفن کردم. (پات) خودش گوشی را گرفت و گفت: الو، سروان
(پات چامبرز) صحبت میکند. بفرمائید.
- من هستم. (مایک)، خواستم بپرسم که جنازه تازه ای کشف
نکرده اید؟

- نه هنوز. راستی (مایک) چه موقع میخواهی به اینجا بیایی و
در مورد تیراندازی دیشب توضیح بدهی؟
فکری کرده و گفتم: من همین الان به دفتر کار تو میآیم و با هم
برای صرف نهار میرویم.

- بسیار خوب، پس زود باش.

گوشی را روی قلاب گذاشتم و به (ولدا) گفتم: تو همین جا بمان
و من بدیدن (پات) میروم و هر وقت کارم تمام شد بتو تلفن میکنم و اگر
احیاناً تلفن نکردم و برنگشتم، سر ساعت نه در دفتر باش.

- همین ؟

سعی کردم قیافه جدی بخود بگیرم و جواب دادم : بله همین .
(ولدا) لبخندی زد و گفت : امیدوارم که تا آن موقع زنده بمانی .

آه خدایا ، چرا این حرف را زدم !

خنده ای کرده و در حالیکه بطرف درب میرفتم گفتم : عزیزم من
دو جان دارم که یکی را برای تو حفظ خواهم کرد : نگران نباش .
خدا حافظ .

وقتیکه به خیابان رسیدم ، چند صد متر راه را با پای پیاده طی کرده
و به گاراژ رفتم و کارت مخصوص را تحویل متصدی آنجا دادم و کلیدهای
اتومبیل را گرفتم و چند لحظه بعد ماشین را میان انبوه اتومبیل دیگر
یافتم . متصدی گاراژ شیشه های آنرا پاک کرده و شسته بود . و در همان
موقع که میخواستم سوار ماشین شوم ، يك مرتبه کامیونی که اندکی
دورتر توقف کرده بود براه افتاد و با سرعت خارق العاده ای بطرف من
آمد . بتندی داخل شده و درب را بستم و لحظه ای بعد صدای برخورد
فلز دو ماشین بهم برخاست و کامیون با همان سرعت از گاراژ بیرون رفت
و چون پشت رل دراز کشیده و فشار زیادی روی بدنم وارد آمده بود
نتوانستم طپانچه ام را در بیاورم .

اندکی بعد متصدی گاراژ دوان دوان بطرف من آمد و بارنگ و

روئی پریده گفت : خدایا : آقا آیا صدمه دیدید ؟

- نه این دفعه سالم ماندم .

- این احمقهای دیوانه ! کم مانده بود شمارا بکشند !

از ماشین پیاده شده و بطرف عقب آن رفتم . سپر عقب از جا کنده شده و مثل چوب کبریت از وسط تاشده بود .

متصدی گاراژ باهمان وحشت اولیه افزود : آقا من دیدم که آنها يك مرتبه داخل گاراژ شده و دوری زدند و بطرف شما آمدند .
حتماً می خواستند شما را زیر بگیرند ! آیا می خواهید پلیس صدا بزنم ؟

با نوک پا به سپر زده و گفتم : نه لازم نیست و آن ها تا بحال خیلی از این جا دور شده اند . آیا میتوانی این سپر را تعمیر کنی ؟
- آه ، البته .

- بسیار خوب ، پس فعلاً این را موقتاً تعمیر کن و بعد يك سپر نو بخر تا امشب نصب کنی و بعد حساب میکنیم .

متصدی گاراژ سرش را جنباند و دوان دوان دور شد و من به درب ماشین تکیه زدم و تازه يك سیگار را تمام کرده بودم که وی از کار نصب سپر فراغت یافت و دو دلار برایش داده و گفتم : سپر نورافراموش نکنی .

هنگامیکه ماشین را از گاراژ بیرون بردم نگاهی به بالا و پائین خیابان انداختم و محض اطمینان خوب اطراف آن جاده يك طرفه را پائیدم . این دومین باری بود که قصد جان مرا میکردند و بخودم گفتم که دیگر مرتبه سومی وجود نخواهد داشت ، حتماً آن ها مرا از دفتر کار تا گاراژ تعقیب کرده اند تا جای خلوت و مناسبی برای حمله

پیدا نمایند و صد در صد اگر اندکی زود ترمی جنبیدند، زیر آن ماشین له میشدم.

فکر کردم حتماً خیلی مهم شده‌ام که اینطور قصد جانم را میکنند. با همین افکار با اداره پلیس رسیده و توقف کردم.

وقتیکه داخل اطاق کار (پات) شدم، وی پشت بدرج جلو پنجره ایستاده و بیرون را مینگریست. سلامی کرده و یکعدد صندلی جلو کشیدم و در حالیکه پاهایم را روی میز دراز میکردم نشسته و گفتم: (پات) من حاضرم.

- خوب (مایک) حرف بزن.

- (پات) تو باید مرا کمک کنی و در حال حاضر تقریباً همه چیز را میدانی.

- بله تقریباً، ولی میل دارم همه را بفهمم.

بآرامی گفتم: چند دقیقه پیش آن‌ها دوباره قصد جان مرا کردند و این مرتبه حمله آن‌ها مسلحانه نبود، بلکه با کامیون بمن حمله ور شدند.

(پات) بادهانی باز گفت: (مایک) من آدم احمقی نیستم و بدین جهت با تو کار نمیکنم که دوست هم هستیم و خوب میدانیم که آن‌ها مرض ندارند بدون جهت بطرف مردم تیراندازی و حمله کنند.

لبخندی زده و گفتم: ولی آن‌ها دلیلی برای این کار دارند.

- چه دلیلی؟

پاهایم را از روی میز کشیده و گفتم: (پات) ما سابقاً هم

به چنین درد سر هائی دچار شده ایم و تو هم دست از پلیس بازی بردار .

(پات) سعی کرد لبخند بزند ولی موفق نشد و گفت با (لی دیمر) چکار کردی؟

دوباره پاهایم را روی میز گذاشته و گفتم : او مبلغ گزافی پول برایم داد و حالا مشغول کار هستم .

- خوب سعی کن لیاقت خودت را نشان بدهی . راستی تازگیها روزنامهها را خواندهای؟

سرم را تکان داده و گفتم: نه زیاد . فقط میدانم که در هر نشریه‌ای مطالبی راجع به (لی دیمر) مینویسند و یکی از روزنامهها هم يك صفحه را مختص نشر نطقهای او کرده .

- (دیمر) امشب هم سخنرانی می کند و بهتر است بروی گوش کنی .

- رفیق این کار را بتو واگذار میکنم و خودم حوصله ندارم .
- (مایک) ملت مامتکی باین مرد است و من هم دریکی از همین کنفرانسهای سخنرانی با او آشنا شدم .

سرم را جنبانده و گفتم : (پات) تو در کار سیاست خیلی علاقه نشان میدهی .

- معلوم است . آیا میدانی دیشب (لی دیمر) در نطق رادیوئی خود چه گفت ؟

- نه، کارم زیاد بود و رادیو گوش نکرده ام .

(پات) آهی کشید و گفت: دیشب (دیمر) در رادیو گفت که به چه مناسبت باید دولت مبلغ ده میلیون دلار به مقاطعه کاران خارجی بپردازد در صورتیکه با نصف این مبلغ میتوانست از شر کتھای اینجا کار بکشد و اظهار داشت که اگر در انتخابات برنده شود، اولین کاری که میکند حکم بازداشت عده‌ای از سیاستمداران را که خون کشور را مکیده‌اند صادر مینماید.

- بعد ؟

(پات) به میز نگریسته و گفت: حالا عده‌ای بدست و پا افتاده‌اند تا هر طور شده از کار (دیمر) جلوگیری کنند.

- ولی ما نمیگذاریم و مطمئن باش نمیتوانند کاری بکنند.

(پات) بتندی سرش را بلند کرد و بصورتم خیره شد و مشت خودش را گره کرده و گفت: (مایک) بخدا تو یک چیزهائی میدانی که از من مخفی میکنی.

سعی کردم لحن تمسخر آمیزی بگیرم و گفتم: راستی؟

- (مایک) من مطمئن هستم که تو یک چیزهائی کشف کرده‌ای. آخر ما با هم دوستان صمیمی هستیم و این را بدان که اگر مثلاً تو یک چیزهائی فهمیده باشی که ممکن است به (لی دیمر) آسیب برسانند و بخواهی سکوت کنی و بعد هم بلائی بر سر (دیمر) بیاید دوستی ما بهم خواهد خورد.

سرم را جنبانده و گفتم: درست است (پات) ولی اگر تو بامور کمونیست هائی که آزادانه در این شهر فعالیت میکنند رسیدگی کنی

خیلی چیزها میفهمی.

رنگ (پات) پرید و بتندی پرسید : پس آنها هم در این جریان دخالت دارند .

بآرامی گفتم : برسر (دیمر) هیچ بلائی نمی آید .

(پات) آب دهانش را قورت داد و پرسید : آیا هنوز آن کارتهای سیزرنگ را فراموش نکرده‌ای ؟

- نخیر و خیلی هم از آنها دلخور هستم (پات) اگر تو مرام دموکراسی داری باید از آن دفاع کنی و تا دیر نشده شراین کمونیستها را از کشور بکنیم

راستی درمورد (اسکار) چکار کردی؟

(پات) باحیرت گفت : میخواستی چکار کنم؟ آن قضیه دیگر تمام شد .

- از لوازمات شخصی او چیزی نیافتید؟

- ما تمام لباسها و اطاقش را زیرورو کردیم ولی چیزی نیافتیم و یکی از مأمورین ما آنجا بود تا اگر نامه‌ای برایش برسد آنرا بگیرد ولی هیچ نامه‌ای نرسید .

سیگاری بدهان گذاشته و بتندی گفتم : (پات) بهتر است برویم غذا بخوریم .

(پات) کت خودش را برداشت و هر دو بیرون رفتیم و درحین خروج فکری بمخیله‌ام خطور کرد که میبایستی از خیلی وقت پیش درمورد آن می اندیشیدم و دوباره به اطاق دفتر برگشتم و گوشی تلفن

را برداشته و شماره دفتر کار خودم را گرفتم . (ولدا) از آنصرف سیم گفت :

الو .

باشتاب گفتم من (مايك) هستم . گوش کن آیا سبد کاغذ های باطله را خالی کرده ای ؟

- نه ، چون چیزی در آن نبود .

گفتم : (ولدا) خوب بگرد و بین آیا يك جعبه خالی سیگار در آن سبد آشغال هست یا خیر ولی مواظب باش به آن دست نزن .

اندکی سکوت برقرار شد و لحظه ای بعد (ولدا) از آنطرف سیم جوابداد :

بله (مایك) و يك بسته خالی سیگار در آشغال دانی هست .

- بسیارخوب ، حالا بدون آنکه دستت به آن بخورد بوسیله ای آنرا از سبد بیرون بیاور و درون جعبه ای بگذار و توسط یکنفر به دفتر کار (پات) بفرست .

وقتیکه گوشی را سر جایش نهادم متوجه شدم که (پات) با تعجب و حیرت مرا می پاید و بعد پرسید : چطور شده ؟

- (پات) حالا يك بسته خالی سیگار به اینجا می آورند . علائم انگشتان روی آنرا ثبت کن و حتماً غیر از آثار انگشت من آثار دیگری هم روی جعبه وجود خواهند داشت .

- آثار انگشت چه کسی ؟

- من چه میدانم ؟ بهمین جهت می خواهم تو علائم انگشت
روی بسته خالی سیگار مرا ثبت کنی چون احتیاج به یک تشخیص
هویت دارم . همین .

(پات) لبخندی زد و هر دو از دفتر خارج شدیم.

فصل هفتم

آن شب سر ساعت شش و پانزده دقیقه در بخش اخبار رادیو خبر مهمی پخش شد . بدین معنی که در وزارت کشور اسنادی مفقود شده و رباینده آن‌ها ناشناس مانده بود و پلیس فدرال امریکا سخت بتکا پوافتاده و از احزاب مشکوک تحقیقات مینمود .

ته سیگارم را دور انداخته و زیر لب شروع به فحش دادن کردم . دلم می‌خواست فریاد بزنم و بهمه جهانیان بگویم که رباینده آن اسناد کیست . بهمه بگویم که جاسوس خارجی فعالیتهای مخفیانه دامن‌داری را در کشور آغاز کرده .

بله، بدون شك آن اسناد همان هائی بودند که ژنرال آنطور در مورد حفاظت آن‌ها اظهار نگرانی میکرد . سرم بشدت درد میکرد و حالا دیگر با يك قتل ساده روبرو نبودم ، بلکه سروکارم با سیاست افتاده و معلوم نبود عاقبت کار بکجاها کشیده میشود .

از فرط افکار گوناگون سرم تیر میکشید . با خودم فکر میکردم که این من هم که میتوانم بموقع از اقدام جاسوسان جلوگیری کنم .

سیگاری روشن کرده و بعد طپانچه چهل و پنج کالیبر خود را از کشو
میز در آورده و برای دومین مرتبه پاك كردم و احساس نمودم كه با
لمس آن حالم قدری بهتر شده . گلوله‌های طپانچه را در آورده و بر ديف
روی ميز گذاشتم و بعد نوك تيز گلوله‌ها را با يك قلمتراش سائیده و
صاف كردم و بدین ترتیب وقتیکه آن گلوله‌ها داخل بدن کسی میشدند
در موقع ورود سوراخ بسیار کوچکی ایجاد میکردند ولی وقتیکه از
عقب خارج می شدند سوراخی با اندازه يك توپ فوتبال ایجاد مینمودند.
دوباره گلوله‌ها را بجای اول برگرداندم و طپانچه را در غلاف
نهادم و روی دوشم آویزان كردم . حالا دیگر كاملاً حاضر و آماده
بودم .

مه كمرنگی از طرف رودخانه برمىخاست . سرمای شدید تامغز
استخوان نفوذ میكرد . شب خلوتی بود . یقه بارانی ام را بر گردانده
و در جهت انتهای خیابان به قدم زدن پرداختم و این بار خودم را دستخوش
افكار كشنده نكردم ، بلکه مستقیماً روبرو را می نگریم و با این
وجود مراقب اطراف و پشت سرم هم بودم . اتومبیلها بندرت رد میشدند
و نور چراغهای زرد رنگ آنها مثل چشمهای براق گربه ای تاریکی را
می شكافت . گوش هایم كوچك ترین صدای غیر مترقبه ای را می -
شنیدند .

انتظار داشتیم كد آنها دوباره سعی خود را بكنند .

وقتیکه به انتهای خیابان رسیدم ، از کنار اتومبیلم رد شدم و پس
از طی چند قدم دوباره برگشته و درب را گشودم و نگاهی بداخل آن
انداختم و بعد كاپوت ماشین را بالا زدم و بدقت موتور آنرا معاینه كردم

ووقتیکه مطمئن شدم مواد منفجره و بمب آنجا نصب نشده تا بمحض روشن کردن ماشین يك محله را ویران کند ، سوار شدم و براه افتادم .
مه ظخیم ووسائل نقلیه معدود بودند.چند دقیقه بعد ماشین را در برابر دفتر کارم نگه داشتم و مدت یک ربع ساعت همچنان نشسته و به سیگار کشیدن پرداختم و بعد وارد ساختمان شده و اسم خود را در دفتر واردین نوشته و با آسانسور بطرف اطاق کارم بالارفتم .

درست سر ساعت نه بعد از ظهر درب دفتر کارم باز شد و (ولدا) داخل گشت . پاهایم را از روی میز پائین برده و سلام دادم .
(ولدا) با چهره ای درهم پرسید : آیا اخبار تازه رادیو را شنیدی؟
- بله شنیدم و خیلی هم ناراحت شدم .
- باید هر طور شده آن اسناد را پیدا کنیم .
- درست است .

(ولدا) پالتو خود را در آورده و روی میز گذاشت و چشمهایش را به قالی دوخت و گفت : (مایک) باید هر چه زودتر از اقدام آنها جلوگیری کنیم .

سرم را جنبانده و گفتم : من خودم این کار را میکنم ، چون از (دیمر) پول میگیرم .

(ولدا) آهی کشید و گفت : رئیس کل آن کمونیست ها در این شهر ناشناس است و همان او اسناد ساختمان آن بمب را دزدیده و هیچکس او را نمی شناسد . راستی چقدر طول میکشد تا این سازمان منحل شود و تمام کسانی را که میشناسیم و یا ناشناس هستند بازداشت شوند ؟
گفتم : معلوم نیست .

- (مایک) تو که قیافه عده زیادی از آن جاسوسان را دیده و
میشناسی و ما میتوانیم بادستگیری آنها سایرین را هم که درخفا هستند
بیابیم .

- ولی این کار مورد ندارد ، چون اگر این عده ای را که میشناسم
دستگیر کنیم سایرین که درخفا هستند فرار میکنند و ما باید بدقت
کار کنیم و بفهمیم آن اسناد کجا هستند و باید هر چه زودتر آنها را بیابیم
چون معلوم نیست (اسکار) بعد از کشتن (مافیت) آنها را کجا پنهان
کرده باشد .

(ولدا) دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت : (مایک) من و
تو باید تمام مواقع باهم کار کنیم . مگر من منشی تو نیستم ؟
سرم را جنبانده و پس از قندی تفکر گفتم : بسیار خوب .
(ولدا) بسادگی گفت : (مایک) دوستت دارم .

اورا بطرف خود کشیده و لبهایش را بوسیدم و بعد دست داخل جیب
کرده و جعبه کوچکی را که بعد از ظهر خریده بودم در آوردم و تکمه
کوچکی را در جلو آن فشردم و درب جعبه باز شد و انگشتر الماس
درخشانی نمایان گشت . انگشتر را در آورده و به انگشت (ولدا) کردم
و بدون آنکه حرفی بزنیم بصورت هم خیره شدیم . و بعد (ولدا) با
خوشحالی به آن هدیه زیبای من نگریست و دوباره همدیگر را بوسیدیم
و سپس گفتم : بهتر است برویم .

چراغ را خاموش کرده و خارج شدیم و باهم داخل آسانسور
گشتیم و در بیرون دربان ساختمان سرش را بعلافت مثبت جنباند و
فهمیدم که هیچکس به اتومبیلم نزدیک نشده . هر دو سوار گشتیم و

ماشین را براه انداختم و درطول راه به (ولدا) گفتم که چگونه (پات) یکی از ما مورین خودش را درخانه (اسکار) گذاشته بود .
عاقبت (ولدا) گفت : شاید ... شاید ما زودتر بتوانیم آنها را پیدا کنیم .

- امیدوارم اینطور باشد .

- آیا تو میدانی آن اسناد چگونه بودند ؟

سرم راتکان داده و گفتم : اگر (چارلی مافیت) آنها را درجیب خود داشته پس معلوم میشود که درون بسته یا پاکتی بوده اند و شاید هم از روی آن اسناد فیلمهای ذره بینی برداشته اند . معلوم نیست و ما نمیدانیم که (اسکار) آنها را کجا گذاشته .

چند دقیقه بعد ماشین را در کنارخیابان نگه داشته و به (ولدا) اشاره کردم که پیاده شود و گفتم : قدزی پیاده روی خواهیم کرد .
- از توی کوچه ؟

- بله و ما از کوچه میگذریم و از درب عقب ساختمان وارد خانه (اسکار) که زیر قطار ماند و کشته شد میشویم .

مه سفید رنگ تمام اطراف را احاطه کرده و مناظر زیادی را از دیده پنهان میساخت . از خیابان رد شده و از کنار ایستگاه قطار زیر زمینی و کیوسک روزنامه فروشی گذشتیم و بعد محتاطانه داخل کوچه باریک پشت ساختمانها شدیم .

تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و در حدود دوسه دقیقه سر جای خود ایستادیم تا چشمهایمان به تاریکی عادت کردند و بعد براه رفتن ادامه دادیم و وقتی که به نزدیکی درب عقب ساختمان منزل (اسکار)

رسیدیم (ولدا) دستش را درون کیف برد ولی با رامی گفتم: (ولدا) چراغ دستی لازم نیست و فقط چشمهایت را خوب باز کن .

چند قدم دیگر که برداشتیم (ولدا) دستش را محکم دور بازویم فشرد و گفت : (مایک) درب هنوز هم باز است،

هر دو با آرامی داخل حیاط شدیم و از میان تاریکی بسمت درب پله‌ها حرکت کردیم . از خودم میپرسیدم که در تمام این ساختمان چند نفر بسر میبرند . از روی پله‌ها بالا رفته و بعد چراغ جیبی خود را روشن کردم .

(ولدا) هم نور چراغ دستی اش را به دیوار مقابل انداخت و در آنجا تابلو مقوایی بزرگی آویزان بود که این جملات روی آن بچشم میخوردند .

(کلیه آپارتمانهای این ساختمان اشغال شده اند .)

بوی هوای خفه و مرطوب راهرو را فرا گرفته بود. در انتهای کریدور دربی وجود داشت که به زیر زمین باز میشد. (ولدا) درب اطاق را گشود و نگاهی بداخل انداخته و مبل‌ها و سایر لوازم را دیدم .

اندکی دورتر درب دیگری وجود داشت که قاب آن شکسته و تمام وسائل اطاق دیده میشدند . اطاق پهلوئی متعلق به (اسکار) بود و بمحض آنکه دستم را روی دستگیره نهادم ، (ولدا) بازویم را فشرد . گوشه‌هایم را تیز کرده و صدای سرفه و استفراغی را در همان حوالی شنیدم و (ولدا) نفس راحتی کشید و گفت : هر کسی هست مست کرده . دستگیره را پیچاندم ولی درب بسته و قفل بود و دسته کلیدی از جیب در آوردم و مشغول کار شدم و چند لحظه بعد قفل باز شد و هر دو

داخل اطاق (اسکار) گشته و دوباره درب را از داخل قفل کردیم.
گردو خاک تمام وسائل منزل (اسکار) را پوشانده بود . بدون
درنگ در جستجوی اسناد به تقلا پرداخته و ملافه ها را کنار زدیم و به
پاره کردن تشکها پرداختیم . ولی چیزی پیدا نشد و من حتی جدار
دیوارها را هم ندیده نگرفتم .

(ولدا) کنار دیوار دیگر اطاق مشغول کار بود و بعد مرا صدا
زد . بآرامی بسمت او رفتم و (ولدا) مشتی بدیوار زد و گفت : اینجا
سابقاً درب بوده و به اطاق انبار باز میشود . آیا فکر میکنی که آنجا
باشند؟

سرم را تکان داده و گفتم در این اطاق که چیزی وجود ندارد و
بهتر است سری به انبار بزنیم .

هر دو مثل گربه از اطاق بیرون رفته و درب را بستیم و شروع به
راه رفتن در راهرو را کردیم . صدای سرفه مجدداً از طبقه بالا شنیده
شد . ده دقیقه بیشتر طول کشید تا به انبار رسیدیم ولی از روی گرد و
غباری که همه جا را پوشانده بود بخوبی میشد حدس زد که ماهها کسی
داخل آن انبار نشده و تار عنکبوت تمام زوایا را پوشانده و فقط جای پاهای
ماروی کف زمین بچشم میخورد .

(ولدا) با ناامیدی گفت : هیچ چیز نیست . من فکر نمیکنم ابداً
(اسکار) آن اسناد را در اختیار داشته باشد . آه ، مایک!

آهی کشیده و گفتم: بیا برویم عزیزم . ما داریم وقت را تلف میکنیم،
- بله برویم. حتماً آن اسناد جای دیگری هستند.

از انبار خارج شده چراغ دستیها را روشن کردیم و موقعیکه

قدم به راهرو گذاشتیم دو باره صدای سرفه از طبقه بالا بگوش رسید و بعد صدای افتادن آن شخصی که معلوم بود مست است شنیده شد .

بدون ترس و ناراحتی ، فقط محض احتیاط سر جای خود ایستاده و به گوش کردن پرداختیم و اگر بخاطر همان کنجکاوی در آن لحظه توقف نمیکردیم ، یکر است به آن دنیا می شتافتیم ، چون ناگهان درب ورودی سالن باز شد .

دو نفر محتاطانه قدم به درون گذاشتند و در عرض همان يك ثانیه که درب باز و بسته شد ، من (مارتین) منشی حزب را شناختم ، و آن دو نفر پس از ورود درب را بسته و پشت خود را بدیوار چسبانده ، من در آن واحد دو کار سریع انجام دادم ، بدین معنی که با یک دست (ولدا) را عقب کشیدم و با دست دیگر طپانچه ام را بیرون آوردم و داخل اطاق اولی شدیم و درب را اندکی باز گذاشتم .

بتندی نفس میکشیدم و مغزم گر گرفته و میسوخت و دستی که طپانچه را با آن چسبیده بودم بشدت میلرزید . بدون آنکه علت این امر را بفهمم همچنان ساکت و بیحرکت بر جا ماندم . (ولدا) ابداً نمیلرزید و من هم از شهامت او دلگرم شدم .

(مارتین) منشی حزب با آرامی قدم بجلو برداشت و من صدای نجوایی را شنیدم و نفس راحتی کشیدم . بالاخره موقعش رسیده بود . (مارتین) با یکی دیگر از اعضاء با پای خود بسراغ مرگ آمده بودند . و فهمیدم که تا اینجا مرا تعقیب کرده اند و بیاد خرافاتی

افتادم که گفته می‌شد مرتبه سوم دیگر بلا و مصیبت شکست نمی‌خورد.
آیا مرا خواهند کشت؟

دندانهای مرا بهم فشردم و موج خشم و نفرت طوری مرا فرا گرفت
که تمام بدنم بلرزه افتاد .

آندو مرد بآرامی پیش‌رفته و داخل اطان (اسکار) شدند و من صدای
نفس‌های سنگین آن‌ها را میشنیدم.

با ملایمت و آهستگی به (ولدا) اشاره کردم که از جای خود
تکان نخورد و بعد خم شدم و بند کفشهای مرا گشوده و کفشها را از پا
درآوردم و وارد سالن شدم و بعد روی زمین دراز کشیده و در حالیکه
طپانچه را بطور مستقیم نگهداشته بودم از روزنه درب نگاهی بسداخل
اطاقی که آن دو نفر وارد شده بودند انداختم . نور چراغ‌های دستی
دایره منوری بر دیوارها و مبلمانها بوجود آورده و یکی از آن دو نفر
جلو درب دیگر اطاق که به اطاق پهلویی بازمیشد ایستاده و دیوارها
را می‌پائید و دومی یعنی (مارتین رومبرگ) منشی حزب پرده‌های پنجره‌ها
عقب زد و مشغول معاینه آن‌ها بود.

همچنان که روی شکم دراز کشیده بودم دستمرا دراز کرده و
درب را گشودم و بتندی گفتم : (مارتین) آیا دنبال من می‌گردی؟
تابش نور چراغ دستی بطرف درب و شلیک گلوله هردو در آن
واحد بوقوع پیوستند و نور نارنجی رنگی درخشید و گلوله طپانچه
(مارتین) به دستگیره درب اصابت کرد و او که نمیدانست من روی
زمین دراز کشیده‌ام ، مجدداً ماشه را کشید و در همان لحظه من هم
شلیک کردم . تیر طپانچه من اندکی پائین، درست زیر ناف آن مرد

خورد و (مارتین) اسلحه اش را انداخت و ناله‌ای کرد و بعد بی‌جان
نقش زمین شد و خون از دهانش بیرون زد . این اتفاق در عرض کمتر
از ده ثانیه رخ داد و متعاقب آن، مرد دومی بشدت درب دیگر اطاق را
گشود و خودش را بیرون انداخت. با وحشت و ترس دریافتم‌وی قدم به
اطاقی نهاده که (ولدا) هم آنجا ایستاده و بتندی از جا برخاستم!

دو درب وجود داشتند که بآن اطاق باز می‌شدند و از هر کدام
که داخل میشدم هدف تیر آن مرد قرار میگرفتم و خوب می‌دانستم
که در تاریکی ایستاده و منتظر است تا وارد اطاق شوم و تیر اندازی
کند .

ولی چاره‌ای نداشتم و بدون آنکه سعی کنم ساکت باشم درب را
گشودم .

صدای شلیک فقط تیر برخاست و سپس سکوت همه جا را فرا
گرفت . ابدأ نور گلوله را ندیدم و از صدای خفه طپانچه متحیر شدم
و در وحله اول که فکر میکردم تیر آن مرد بمن اصابت کرده ، تقسم
بند آمد ولی در نهایت تعجب متوجه شدم که گلوله حتی از کنارم هم
عبور نکرده و یکمرتبه صدای (ولدا) را شنیدم که از گوشه اطاق گفت:
مایک !

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم : ولدا...، آیا حالت خوب است؟
- (مایک) من او را کشتم .

بتندی جلو دویده و (ولدا) را که گریه میکرد بسینه‌ام فشردم
و بعد چراغ دستی او را گرفته و نور آن را متوجه جسد مرد پالتو پوش
که باصورت بر زمین افتاده بود کردم . از روی سوراخ پشت وی معلوم

بود که (ولدا) لوله طپانچه‌اش را به ستون فقرات آن مرد گذاشته و بعد ماشه را کشیده و علت اینکه نور گلوله را ندیدم همین بود.

راست شده و در حالیکه (ولدا) را بطرف درب می کشیدم
گفتم :

بیا ، ما نمیتوانیم اینجا بایستیم.

کفشهایمرا در سالن یافته و پوشیدم و بعد بسهولت از ساختمان بیرون رفتیم . مه هنوز کمافی السابق برجا بود و مثل دود بدور خود حلقه می خورد و پیش میرفت . از کوچه گذشته و بسمت ماشین حرکت کردیم . کم کم پنجره‌ها باز میشدند و صدای آژیر اتومبیل پلیس از فاصله دوری مسموع میگشت.

وقتی که سوار ماشین شده و راه افتادیم، دو اتومبیل دیگر پلیس هم از آنجا رد شدند .

(ولدا) و ورش را به شیشه ماشین چسبانده و بیرون رامینگریست :
هنوز هم طپانچه در دستش بود . آنرا برداشته و روی نیمکت نهادم و
گفتم :

حقیقتاً که جان مرا نجات دادی.

(ولدا) بتندی سرش را بر گرداند و لبخندی زد و طپانچه اتوماتیک سی و دو کالیبر خود را از روی نیمکت برداشت و با آرامی گفت : (مایک)
وجدان من ابداً ناراحت نیست.

دستش را فشردم و ادامه داد : میترسیدم که مبادا دیر بجنبیم .
آن مرد بدون آنکه مرا ببیند داخل اطاق شد و طپانچه بدست منتظر

ورود تو گشت و من بآهستگی هفت تیرم را بلند کردم و بمحض دخول تو تیری به پشت آن مرد شلیک کردم. همین.
- میدانم. متشکرم.

- (مایک) چرا من از کشتن آدم احساس تأسف نمیکنم؟ خیلی هم خوشحال هستم.

- من هم همینطور و احساسات تو را میفهمم. کشتن یک آدمکش ابداً گناه و شرم ندارد.

(ولدا) خنده کوچکی کرد و پرسید: (مایک) آنها هم دنبال همان چیز آمده بودند؟

با حیرت پرسیدم: چه؟

(ولدا) دوباره حرفش را تکرار کرد و من با تعجب مشتکی به دل زدم و (ولدا) دوباره پرسید: آنها دنبال همان اسناد بودند، نیست؟

سرم را تکان دادم و گفتم: من عجب احمقی هستم! بله، آنها هم برای یافتن آن اسنادی که (اسکار) از جیب (چارلی مافیت) عضو حزب پس از قتل برداشت بودند و اول خیال کردم که باز دنبال من آمده‌اند ولی اینطور نیست و حالا می‌فهمم که دنبال اسناد بودند.

- (مایک) ولی آنها از کجا فهمیدند که اسناد نزد (اسکار) مرحوم میباشند؟ روزنامه‌ها که ابداً خبر قتل (چارلی مافیت) را درج نکردند، پس آنها از کجا فهمیدند؟

- از همانجا که اجتماع ما پی به موضوع دزدیده شدن اسناد برد.
بله، حتماً یکنفر دهان لقی کرده و آنها فهمیده اند که اسناد پیش (اسکار)
میباشند.

- بنیر از آن سه شاهد که ادعا کرده بودند قاتل را در حین ارتکاب
جنایت دیده اند چه کسی ممکن است به اعضای حزب هویت قاتل را بروز
داده باشد؟

- بله حتماً آنها حرف زده اند، ولی ممکن هم هست که از
خود اداره پلیس موضوع به بیرون نفوذ پیدا کرده باشد. بالاخره خسارت
وارد شده.

(ولدا) برای بیش از پنج دقیقه بفکر فرو رفت و من روی دل
خم شده و جاده را می نگریستم و عاقبت (ولدا) سرش را بلند
کرد و گفت: (مایک) حالا که اسناد آنجا نبودند، قطعاً جای دیگری
هستند.

- بله .

- درست بعد از مرگ (اسکار) تو خانه اش را جستجو کردی
ولی چیزی نیافتی و پلیس هم که آنجا را بازرسی کرده و بازار شب ها
به کاوش پرداختیم اما هیچ چیز پیدا نشد. آیا فکر نمیکنی که ممکنست
آنها حتی پیش (اسکار) نباشند؟

سرم را تکان داده و گفتم: ممکن است او اسناد را جای دیگری
پنهان کرده باشد.

- فکر نمیکنم مایک . يك چیز را بخاطر داشته باش و آن اینکه

اگر (اسکار) خودش راهمه جانشان میداد، همه فکر میکردند که (لی دیمر) میباشد پس چون هیچگونه صحبتی در این مورد نیست معلوم میشود که (اسکار) زیاد خودش را آفتابی نکرده .

خنده‌ای کردم و بدست (ولدا) که انگشتر الماس هدیه من روی آن خودنمایی میکرد نگریستم و چنان هدیه ای راحتی نا قابل برای يك چنین دختر باهوشی دانستم و گفتم ادامه بده .

- با این حساب (اسکار) ابدأ آن اسناد را بدست نیاورده و پاره شدن جیب (چارلی مافیت) مقتول موقع سقوط بوقوع پیوسته و اگر فرض کنیم (چارلی مافیت) جاسوس حزب بوده و اسنادی را هم که حمل میکرده ناپدید شده‌اند ، پس به این نتیجه میرسیم که حتماً خود (چارلی) قبل از کشته شدن اسناد را در يك جایی پنهان ساخته و آیا حرف رانندگان کارخانه کنسرو سازی را که (چارلی) آنجا کار میکرد بنخاطر داری که میگفتند او آدم فراموشکاری بود و همه چیز را می نوشت ؟ آیا امکان دارد که ...

حرفش را برید و بعد پرسید : چه موقع مایک؟

به فکر فرورفته و در مورد حرفهایش اندیشیدم و با حیرت پرسیدم:

منظورت چیست ؟

- منظورم اینست که چه موقع باید به جستجوی آپارتمان (چارلی

مافیت) پردازیم ؟

سرم را تکان داده و گفتم : امشب کافیت (ولدا) ، فردا هم روز

دیگریست . و ما فردا به جستجوی منزل (چارلی مافیت) می پردازیم . وقت زیادی داریم .

- نه اینطور نیست .

بزحمت زیاد (ولدا) را قانع کرده و وقتیکه به جلو خانه اش رسیدم ، درب ماشین را برایش گشوده و گفتم گوش کن (ولدا) اگر کسی سؤال و تحقیقی کرد بگو که امشب را در آپارتمان تو بودم . چون ممکن است پلیس بمناسبت قتل آن دونفر بمن مشکوک شود .

- چرا نباید حقیقت امر را بگوئیم ؟

- چون این يك موضوع سیاسی است .

- بسیار خوب .

- حالا برو بخواب ولی قبل از همه آن طپانچه‌ها را يك جایی

مخفی کن و تا موقعیکه بتونگفته‌ام آنرا همچنان پنهان نگهدار «ولدا» بجلو خم شد و لبهایم را بوسید و بعد برگشت و داخل خانه اش شد و از داشتن چنین منشی زیبا و باهوشی سخت بخود بالیده و ماشین را برآه انداختم .

دیر وقت بود و من هم از فرط خستگی نای راه رفتن نداشتم . شب پر آشوبی را گذرانده و سرم بشدت درد میکرد . پس از دخول به اطاق خودم ، یکر است بطرف گنجه رفته و جعبه اسلحه‌ام را بیرون آوردم و بعد گلوله‌های هفت تیر را روی میز آشپزخانه نهاده و به تمیز کردن و روغن زدن طپانچه‌ام پرداختم و بعد لوله آنرا باز کرده و لوله نو و تازه‌ای به آن وصل کردم و مطمئن شدم دیگر پلیس بونخواهد برد که بتاز گیها با آن طپانچه تیر اندازی شده و پس از قدری تفکر سوزن آتش را هم عوض کردم .

نیمساعت بیشتر طول کشید تا طپانچه را بستم و لوله و سوزن قدیمی

را در قوطی آبجوی نهاده و مقداری هم کاغذ در قوطی تپاندم تا از بیهم خوردن
فلز صدائی بلند نشود و بعد قوطی را در آشغال دانی انداخته و با خیال
راحت داخل رختخواب شدم .



قبل از آنکه ساعت زنگ بزند از خواب بیدار شدم و روی تخت خواب
نشستم و پس از قدری مالیدن چشمها برخاسته و بطرف حمام رفتم و
دوش آب سردی که گرفتم خواب را از چشمهایم پرید و با خوردن
بشقابی گوشت ران خوك و تخم مرغ بعنوان صبحانه جان تازه ای یافتم .
لباس پوشیده و به «ولدا» تلفن کردم ولی در خانه نبود و وقتیکه به
دفتر کارم تلفن زدم وی گوشی را برداشت و گفت : الو ، بفرمائید .
با حیرت پرسیدم : «ولدا» چطور شد که صبح به این زودی به دفتر

کار رفته ای ؟

از آن طرف سیم خنده ای کرد و جواب داد «مايك» من مثل تو تنبل
نیستم و حالا هم ساعت از هشت گذشته .

- آیا کسی به دفتر نیامده ؟

- خیر .

- نامه ای رسیده ؟

- خیر .

- دوستم داری ؟

- بله چه جور .

لبخندی زدم و پرسیدم : آیا کسی تلفن نکرده ؟

— چرا ، واول «پات» تلفن کرد و میخواست تو را ببیند و «لی دیمر» هم تلفن کرد و اظهار داشت قصد ملاقات تو را دارد .
بتندی پرسیدم : در مورد روزنامه‌ها چه ؟

— «مایک» همه با عناوین درشت جریان قتل آندونفر را چاپ کرده و نوشته‌اند که حتماً دو دسته از تبه‌کاران بر اصل رقابت با هم نبرد کرده‌اند .
متفکرانه پرسیدم : آیا «پات» حرفی در این مورد نزد ؟
— خیر ولی معلوم بود که عصبانی و ناراحت است .
در حالیکه گوشی را می‌گذاشتم گفتم : بسیار خوب . بدیدنت می‌آیم .

آنگاه برگشته و بطرف پنجره رفتم . مه از بین رفته و در عوض سرما شدت یافته بود و مردم خود را درالبسه گرم پوشانده و در رفت و آمد بودند . زمستان سخت آنسال راه‌گز فراموش نمیکنم .
در راه دفتر ، جلو رستورانی توقف کردم و یکی از رفقایم را دیدم و بوی گفتم که يك عدد طپانچه سی و دو کالیبر بدون جواز و نولازم دارم و دوست من بطرف تلفن رفت و پس از یکی دو تلفن برگشت و اظهار داشت که چند دقیقه صبر کنم و بعد داخل آشپز خانه رستوران شد و چند دقیقه بعد در حالیکه جعبه‌ای در دستش دیده میشد برگشت و گفت : بیست دلار میشود .

پول را پرداخت کرده و بعد لوله و سوزن طپانچه را از آن جدا نموده و بقیه اسلحه را به دوستم دادم و از رستوران خارج شدم و وقتیکه به دفتر کار رسیدم ، لوله و سوزن نورا به «ولدا» داده و گفتم که آنها را بجای لوله و سوزن قدیمی به طپانچه‌اش نصب کند تا پلیس نتواند بفهمد

باهفت تیر او بتازگی تیراندازی شده و بعد خداحافظی کرده و بدیدن «پات» رفتم .

همانطور که « ولدا » میگفت ، «پات» ناراحت بنظر میرسید و بمحض دیدن من سراپایم را ورننداز کرد و گفت : مایک ، بنشین .

روی صندلی چرمی نشسته و روزنامه‌ای ازروی میز برداشتم ، عکس قسمت خارجی و نمای داخل ساختمانی که آن دو اعضای حزب در آن کشته شده بودند چاپ و بافلش محل کشف اجساد را نشان داده بودند . بآرامی گفتم : «پات» مسئله بغرنجی است ، نه؟

- بله و فکر کردم تو میتوانی توضیحاتی بدهی .

- منظورت چیست ؟

- آیا تازگیها باطپانچه‌ها تیراندازی کرده‌ای ؟

- راستش اینکه دیروز برای امتحان تیراندازی ، در آپارتمان

خودم یک تیر هوایی شلیک کردم . چرا ؟

- ممکن است هفت تیر را ببینم؟

طپانچه‌ام را ازغلاف درآورده و بدستش دادم و (پات) تکمه‌ای را

روی میزش فشرد و دقیقه‌ای بعد یکی از کارشناسان پلیس داخل

گشت و (پات) اسلحه را بدستش داد و گفت : ازروی یکی از گلوله

ها عکسبرداری کنید .

- چشم .

کارشناس خارج شد و (پات) لبخندی زد و من هم به پشتی صندلی

تکیه داده و به مطالعه روزنامه پرداختم . در تفضیل جریان تیراندازی

نوشته بودند که مقتولین (مارتین رومبرگ) و (هارولد والک) نام داشته

و از تبه کاران سابقه دار بوده و سابقه زندان و اتهام به آدمکشی را هم داشته اند حتماً بوسیله باند رقیب بقتل رسیده اند .

قبل از آنکه مطالعه این مزخرفات را به اتمام برسانم، کارشناس پلیس برگشت و عکس بزرگی همراه طپانچه به (پات) داد و خارج شد. (پات) لبخندی زد و عکس دیگری از کشو میز در آورد و به مطابقت آندو که اولی عکس گلوله سابق و دیگری عکس گلوله من بود پرداخت و بعد اخمی کرد و گفت : «مایک» توشیطان هستی !

سعی کردم از لبخندزدن جلوگیری کنم و پرسیدم چرا ؟ مگر چه شده ؟ فکر میکردی گلوله هائی که باعث قتل آندو شده اند با گلوله های طپانچه من مطابقت میکنند ؟ نه «پات» اشتباه میکنی، می بینی که لوله طپانچه من خیلی تنگ تر از آن گلوله ها میباشد .

«پات» سرش را جنباند و گفت : یکی از آندو نفر با طپانچه چهل و پنج کالیبر بقتل رسیده . فقط سه نفر اطلاع داشتند که «اسکار» در آن ساختمان بسر میبرده . من و تو و «لی دیمر»

- ایندو نفر که کشته شده اند چکاره هستند ؟

«پات» بآبی صبری گفت : من چه میدانم مایک .

- ولی این قتل قدزی غیرعادی بنظر میرسد .

«پات» بجلو خم شد و چشمهایش را مالید و گفت : گوش کن

مایک، من آنقدرها هم هالو نیستم که نفهمم این طپانچه لوله اش عوض شده .

- از کجا فهمیدی ؟

- «مایک» حالا تو مرا مسخره میکنی و فراموش کرده ای که

با عم دوست هستیم من میدانم که یکی از آندو نفر بدست تو کشته شده

ولی طپانچه سی و دو کالیبر مال که بوده ، نمیدانم . و نمیخواهم دست
به تحقیقات بزنم . توهم کمتر دروغ بگو .

روزنامه را تا کرده و روی میز گذاشتم و پرسیدم : « پات » ولی
آخر تو به چه مناسبت بمن مظنون هستی ؟

- این که خیلی ساده است و خودت خوب علتش را میدانی .

سیگاری بلب گذاشته و آتش زدم و گفتم خوب ، بعدش ؟

- « مایک » من میخواهم بدانم که تو دنبال چه میگردی . هم

چیز را بگو .

- « پات » اتفاقات زیادی رخ میدهند که تو خبر نداری و باز هم ادامه

خواهند داشت و من میدانم که خیلی میل داری همه چیز را بفهمی .

ولی یک چیزی هم هست که من مایل بدانم .

- چه چیزی ؟

لبخندی زده و پرسیدم : تا چه حد میتوانم بتو اعتماد داشته باشم ؟

- این بستگی به وضع امور دارد و فراموش نکن که من یک

پلیس هستم .

- و علتش هم همین است که من نمیتوانم زیاد بتو اعتماد کنم ،

چون تو پلیس و پابند مقررات هستی و اگر آنچه را که من میدانم تو

بدانی ، یکمرتبه حس میهن دوستی تو بغلیان درمیآید و ممکن است

کاری کنی که مرغ از قفس بپرد . اما من تنها هستم ، یعنی مثل تو پابند

مقررات نظامی و دولتی نمیباشم و مسئولیتی در امور مملکتی ندارم ، و

جریانی که در شرف وقوع است آنقدر بزرگ و مهم میباشد که آدمهایی

مثل تو و سایرین نمیتوانند به آن رسیدگی کنند و فقط من هستم که باید با صبر و حوصله، درازای پولی که از موکلم میگیرم خدمتی انجام دهم. آنچه که در شرف وقوع است يك مسئله جنائی و مربوط به پلیس نیست، بلکه تمام جریان توسط خود مردم آغاز میشود ولی آنها خبر ندارند و توهم در مورد دولت و کشور و همچنین (لی دیمر) هیچ ناراحتی نداشته باش، چون وقتیکه من بمنظورم رسیدم، (لی دیمر) هم در انتخابات برنده خواهد شد و کشور را از شرفساد پاک میکند.

پس از ادای این حرف طپانچهام را برداشته و بجای اول گذاشتم و (پات) بدون آنکه حرفی بزند در جواب خدا حافظی من اندکی سرش را جنباند.

از دفتر خارج شده و وقتیکه به خیابان رسیدم از يك کابین عمومی به (لی دیمر) تلفن کردم ولی منشی او اظهار داشت که وی در یکی از هتلها سخنرانی دارد و نام هتل را پرسیده و تشکر کرده و گوشی را سر جایش گذاشتم.

اندکی قبل از ظهر بود که سوار ماشین شده و بطرف هتلی که (لی دیمر) در سالن آن در حضور عده ای از مقامات مهم سخنرانی میکرد روان شدم.

متصدی اطلاعات هتل مرا بطرف سالن غذا خوری هدایت کرد و لحظه ای بعد خود (لی دیمر) وارد شد. کیف دستی بزرگی با خود حمل میکرد و یکی از دختران کارمند خودش کیف دیگری را از پشت سر او میآورد. قبل از آنکه خودم را بوی برسانم، انبوه خبرنگاران بجلو

حمله بردند و شروع به عکس برداری از (دیمر) و مصاحبه با او کردند.
(لی دیمر) پس از قدری صحبت به خبرنگاران اظهار داشت که او را
بعد از صرف نهار ملاقات کنند و بعد راه خودش را از وسط آنان باز کرد
و یکمرتبه چشمش بمن که به میز متصدی اطلاعات تکیه زده بودم افتاد
و مستقیماً داخل اطاق مدیر شد و لحظه‌ای بعد مرد کوتاه قدی بیرون
آمد و فهمیدم که دنبال من می‌گردد و بدون آنکه حرفی بزنم سرم را
جنبانده و بطرف اطاق دفتر روان شدم و بعد از دق الباب داخل گشتم .
(لی دیمر) روی صندلی چرمی بزرگی پشت میز تحریر نشسته و قیافه‌اش
حکایت از اشتیاق و نگرانی درونی او می‌کرد .

درب را از پشت سر بستم و گفتم : سلام (لی) .

- مایک حالت چطور است ؟ من از صبح که روزنامه‌ها منتشر
شده‌اند سخت ناراحت هستم .

سیگاری برایش تعارف کردم ولی سرش را بعلامت نفی تکان داد
و گفتم : شما نباید از چیزی ناراحت باشید و همه چیز مرتب است .

- ولی جریان دیشب ... منظورتان این است که در گذشته شدن
آن دو نفر در خانه (اسکار) دخالتی ندارید ؟

لبخندی زده و سیگارم را روشن کردم و (دیمر) افزود : خودم هم
نمیدانم چکار کنم . به (یات) تلفن کردم و او هم عقیده مرا داشت .

یک صندلی جلو کشیده و نشستم . بالاخره قتل هر چه باشد قتل
است ، حالا چه قانونی باشد چه غیر قانونی . با این فکر سرم را جنبانده
و گفتم : من بعد از آنکه (اسکار) کشته شد خانه‌اش را جستجو کردم ،

(پات) هم همین طور و بعدها من باردیگر آنجا را از نظر گذراندم و حالا اطمینان کامل دارم که اگر آن اسناد در اختیار (اسکار) بوده اند ، آنها را قبل از مرگ در جای دیگری غیر از خانه خودش پنهان کرده .

(لی دیمر) آهی از روی انبساط خاطر کشید و گفت : (مایک) از شنیدن این حرف خیلی خوشحالم ولی خوشحالی من موقعی تکمیل میشد که مطمئن می‌گشتم تو در کشتن آندونفر دخالتی نداری . میدانی این کار زشتی است .

– بله ، قتل همیشه زشت است .

– پس بدین ترتیب قضیه روشن و خیال من راحت شد .

دود سیگار را بیرون فرستاده و گفتم : بسیار خوب ، پس اگر اتفاق مهمی رخ داد بشما خبر میدهم .

– بسیار خوب (مایک) ، و من همه چیز را بتو واگذار میکنم و کاپیتان (پات چامبرز) هم تا حد امکان بشما کمک خواهد کرد . نمیخواهم ابدأ در مورد من حرفی بمیان بیاید و اگر مردم بفهمند من با (اسکار) دیوانه برادر هستم برایم بد میشود و لااقل باید کاری کنیم که این نسبت تا بعد از انتخابات فاش نشود .

بالحن مطمئن گفتم : خیالتان راحت باشد . مردم خیلی چیزها را نباید بفهمند و اگر در سوابق (جرج واشنگتن) اولین رئیس جمهور امریکا هم تحقیق کنید پی به نکات کثیفی خواهید برد و گذشته از اینها ماهمه روی شما حساب میکنیم نه (اسکار) .

(لی دیمر) سرش را تکان داد و من از جا برخاستم و پس از

خدا حافظی بیرون رفتم و وقتیکه آن مرد را ترك كردم ده سال جوان تر بنظر میرسید .

درسالن هتل يك تلفن عمومی وجود داشت و به (ولدا) تلفن كردم و درمورد نصب قطعات طبانچه اش از وی پرسیدم و پس از آنكه جواب مثبت داد ، افزود : (مايك) چند دقیقه پیش (پات) تلفن كرد و تورا خواست :

باحیرت گفتم : ولی من نیمساعت پیش با او بودم .
- بله میدانم و بمن گفت كه هر وقت تو را یافتم بگویم برایش تلفن کنی .

- بسیار خوب ، راستی ممكن است من امروز كارزیادی داشته باشم و فقط شب هنگام به خانه تو میآیم ، تا به منزل (چارلی مافیت) برویم .

- بسیار خوب پس منتظرت هستم .
گوشی را سر جایش گذاشته و سكه دیگری درون شكاف بدنه تلفن انداختم و شماره دفتر (پات) را گرفتم و وی باخوشحالی و مسرت زیادی گفت . الو ، توهستی ؟
- چطور شده پات ؟

- بعداً برایت میگویم . میخواهم قندی باتو صحبت کنم ، بطور خصوصی .

- مگر من بدرد سر افتاده ام ؟
(پات) از آنطرف سیم جوابداد : اگر عجله نکنی صد در صد بزندان خواهی افتاد .

- خوب ، پس درستوران (لوئی) منتظرت هستم .

- تا پانزده دقیقه دیگر می‌آیم .

بتندی گوشی را گذاشته و سوار ماشین شدم و وقتیکه به درستوران رسیدم ، متوجه شدم (پات) پشت میزی نشسته و مشغول کشیدن سیگار است . بسمت وی رفته و در برابرش نشستم . (پات) بدون آنکه حرفی بزند پا کتی روی میز نهاد . با حیرت آنرا برداشته و محتویاتش را روی میز خالی کردم .

آنچه در پاکت بود . عکسهای آثار انگشت بودند که غالب آنها بمن تعلق داشتند ولی چهار عکس دیگر مال من نبودند و کاغذی هم به آن چهار عکس وصل بود . (پات) سرش را تکان داد و گفت : این علائم انگشت روی همان بسته سیگار خالی که تو برایم فرستادی بودی .

سرم را جنبانده و به قرائت کاغذ پرداختم .

علائم انگشت متعلق به زنی بود بنام (پائولاریس) سی و چهار ساله فارغ التحصیل دانشگاه که دوره آموزشگاه پرستاری را به اتمام رسانده و سابقاً هم در آسایشگاه روحی (وسترن) کار میکرده و چون آن کار يك شغل دولتی بوده ، بهمین جهت علائم انگشتان وی در پرونده (واشنگتن) وجود داشتند .

کاغذ را دوباره در پاکت نهادم و (پات) آهی کشید و اظهار کرد : این دختر ، یعنی (پائولا) که علائم انگشتانش روی آن جعبه سیگار وجود داشتند ، در همان آسایشگاه روحی کار میکرد که (اسکار) هم

آنجا بستری بود .

ناگهان زنگ هشیاری در مغزم بصدای درآمد . به چشمهای (پات)

خیره شدم و پرسیدم : بعدش ؟

(پات) با حیرت پرسید : بگو بینم آن دختر کجاست و علائم

انگشتان او روی بسته سیگار توجه میکردند؟

متفکرانه گفتم : (پات) آن دختر مرده و یک شب خودش را از

روی پل میان رودخانه پرت کرد و وقتیکه من میخواستم از این اقدام

جلوگیری کنم ، دستم به جیب پالتویش گرفت و هر چند که دخترک

خودش را کشت ، معهذا جیب پالتویش پاره شد و در دست من ماند و

این بسته سیگار را که یک عدد کارت سبز رنگ کمونیستی هم در آن وجود

داشت پیدا کردم . پس با این ترتیب آن دختر که کمونیستی بوده و

(پائولا) نام داشته در همان تیمارستانی که (اسکار) آنجا بستری بود

شغل پرستاری داشت .

(پات) با تعجب گفت : (مایک) تو چرا اینطور مرموز شده ای

و تمام جریان را برایم تعریف نمیکنی ؟

قدری ویسکی سر کشیده و گفتم : همانطور که گفتم این دختر

که (پائولا) نام داشته دیگر فوت کرده و من هم یک عدد کارت سبز رنگ

در جیب او یافتم و یک شب که داشتم روی پل قدم میزدم مردی چاق این

دختر را تعقیب میکرد و من آن مرد را کشتم و دختر هم خودش را در

رودخانه پرت کرده و در جیب هر دو نفر آنها کارتهای سبزرنگی وجود

داشتند و همانهایی بودند که روز اول من نزد تو آوردم . بله ، من در

بسته سیگاری که در جیب پاره شده پالتو آن دختر یافتم همان کارت

سبز رنگ را ہم پیدا کردم و بعد آن مرد را ہم کہ اول میخواست مرا بقتل برساند و من پیشدستی کردم و او را کشتم ، کشان کشان در رودخانه انداختم و بعد کارتها را نزد تو آوردم تا بفہم چہ میباشند و وقتیکہ فہمیدم کہ آن دختر یعنی (پائولا) کمونیست بودہ و (چارلی مافیت) ہم کہ بدست (اسکار) بقتل رسیدہ و موقع مرگ کارت سبزی در دستش یافتہ بودید کمونیست بود ، دچار کنجکاوۃ شدم . حالا روشن شد ؟

(اسکار) دیوانہ بود و اگر قدری بیشتر و بہتر فکر کنیم بہ این نتیجہ میرسیم کہ او و ہمین (پائولا) کہ پرستار آسایشگاہ روحی بودہ عاشق ہم شدہ و نقشہ فرار را کشیدہ و با ہم در نقطہ ای مخفی شدہ اند تا بوسیلہ شباهت خود بہ برادرش (لی دیمر) از او پولی بچنگ آورد و چون (دیمر) ازدادن پول امتناع ورزید (اسکار) ہم تصمیم گرفت کہ بوسیلہ ای او را تہدید و بدنام سازد و اولین کاری کہ کرد این بود کہ یک شب مردی موسوم بہ (چارلی مافیت) را کہ کمونیست بودہ بقتل رساند و حالا این نکته واضح نیست کہ آیا او آن کارتها را از جیب (چارلی مافیت) برداشتہ و یا اینکہ خودش و (پائولا) در حقیقت جزو کمونیستہا بودہ اند . بہر حال ، بعد از آنکہ (مافیت) بقتل رسید . «پائولا» پی میبرد کہ «اسکار» دیوانہ تر از آن است کہ او می پنداشت ، ممکن است حتی قصد جان او را ہم بکند و از فرط وحشت و ناراحتی بطرف پل رفت .

«پات» سرش را جنباند و من بہ صحبت خود خاتمہ دادم ، بدون آنکہ حتی خودم ہم بفہم کہ اگر «پائولا» روی پل رفتہ ، پس آن مرد چاق چرا او را تعقیب میکرد .

«پات» متفکرانہ پکی بہ سیگارش زد و گفت : «مایک» حالا

قدری موضوع برایم روشن شد و حالا میگوئی چکار باید بکنیم ؟

پوزخندی زده و گفتم : من خودم بشخصه معما را حل میکنم و
درمورد «لی دیمر» نگران نباش ، چون او موکل من است و از وی
حقوق میگیرم و باید بوجه احسن کار خودم را انجام بدهم . خوب
حالا بهتر است این موضوع را فراموش کنیم و بهصرف غذاپردازیم .
«پات» سرش را تکان داد و دستش را بطرف دیس غذا برد .

فصل هشتم

سربساعت دو «پات» را ترك کرده و روزنامه‌ای خریدم . عناوین درشت صفحه اول همه راجع به جنگ سرد و محاکمه‌های جاسوسان در «واشنگتن» و «نیویورک» بودند . پس از مطالعه آن قسمت روزنامه را تا کرده و درسبد آشغال خیابان انداختم و سوار ماشین شدم و بحرکت پرداختم و تازه از اولین چهارراه گذشته بودم که متوجه اتومبیل آبی رنگی شدم که مرا تعقیب میکرد و اتومبیل مذکور را قبلاً هم پشت ماشین خود جلو دفتر کار «پات» دیده بودم . با سرعت وارد يك خیابان يك طرفه شده و مستقیماً پیش رفتم و سواری آبی رنگ هم مرا تعقیب کرد .

نگاهی از میان آئینه به عقب انداخته و بعد در گوشه‌ای که اتومبیل‌های زیادی پارک شده بودند توقف کردم و همچنان پشت‌دل ماندم و اتومبیل آبی رنگ بی خبر از همه جا رد شد و راننده آن جوانی بود که کلاه لبه‌داری بسرداشت و در همان حین شماره اتومبیل را برداشتم و بعد از پشت ماشین مذکور بحرکت پرداختم و فقط یکبار دیدم

که راننده بآئینه اتومبیلش نگریست و بعد بخیا بان (برودوی) پیچید و
منهم همچنان ازدنبال آن روان شدم .

پنج دقیقه تمام این تعقیب بدون حاصل ادامه داشت و عاقبت
فحشی زیر لب داده و بخیال آنکه ممکن است اشتباه آمده باشم، ماشین
را برگرداندم و مستقیماً بطرف ساختمان عظیم و سفید رنگ دادگاه
روان شدم.

یکی از جاسوسان و خائنین محاکمه می شد و عده زیادی در
سالن روی نیمکت ها نشسته و انتظار پایان و نتیجه رأی دادگاه را
داشتند .

ناگهان در نهایت تحیر چشمم به دو مرد قوی هیکلی افتاد که
آن شب همراه ژنرال (اوسیلوف) به حزب آمدند، و آندو بالباسهای
شخصی روی نیمکتی نشسته و مشغول مذاکره با هم بودند و به محض
آنکه زنگ تنفس دادگاه زده شد، یکی از آن دو مرد کیف بزرگی
را به شخص دیگری داد که او هم آن را به یکی از وکلای مدافع
تسلیم نمود .

آنچه که بیشتر مایه تعجب من شد خون سردی آن دو نفر بود،
چون هر چند که می دانستند رفیق آنها محاکمه میشود و امکان دارد با
دیدن قیافه هایشان آنها را هم لو بدهد، معهدا با شهامت بر جای نشسته بودند
و هیچکس هم ظن نمینبرد که اینها از سران حزب کمونیست هستند و
فهمیدم آن کیف پر از پول بوده و برای این بوکیل مدافع داده شده تا وی
آن مرد کمونیستی را تبرئه نماید.

آنقدر منتظر شدم تا آن دو مرد از جا برخاسته و بطرف درب

رفتند و آنقدر شعور داشتند که با اتومبیل رسمی نیایند و بعد از خروج سوار یک تا کسی شدند و منم تا کسی دیگری صد ازرده و به راننده دستور تعقیب تا کسی اولی را دادم ..

چند دقیقه بعد تا کسی اولی در برابر همان هتلی که اندکی قبل من در آن بودم و (لی دیمر) آنجا سخنرانی میکرد ایستاد. پول و انعام راننده را داده و با شتاب از دنبال آن دو مرد داخل سالن هتل شدم. آن جا هنوز هم کما فی السابق شلوغ و مملو از خبرنگاران بود و ژنرال (اوسیلوف) در گوشه ای ایستاده و بوسیله یک مترجم با چهار نفر خبرنگار صحبت میکرد و اوضاع را تشریح مینمود. آن دو مرد قوی هیکل مستقیماً بطرف او رفته و با وی دست دادند و طوری وانمود میکردند که گویا سالها همدیگر را ندیده اند.

بطرف دختر کی که سیگار میفروخت رفته و یک بسته سیگار (لاکی) خریدم و پرسیدم: این یارو روسی چکار میکند؟

فروشنده سیگار جواب داد: او هم امروز در سالن سخنرانی مفصلی کرد و نطق او بوسیله بلندگو پخش شد و جمله به جمله آن توسط مترجمین ترجمه گشت.

لبخند تمسخر آمیزی زده و پرسیدم: مگر او انگلیسی نمیداند؟

- خیر.

- چیز مهمی رخ نداد؟

دختر ك بقیه پول خورد مرا رد کرد و گفت نه، همه حضار این روسی را تشویق کردند غیر از (لی دیمر) و او بیش از ده مرتبه به ژنرال

پرخاش و توهین نمود . کاش این جا می بودید و کف زدن های مردم را
میدیدید .

سرم را جنبانده و در دل گفتم (دیمر) کار خوبی کرده ای که این
بدجنس موزی را در حضور همه خورد نموده ای و من هم در خلوت کارش را
میسازم .

فقط مواظب خودت باش چون آنها مثل مارهای سمی می باشند .
مراقب باش !

بسته سیگارم را پاره کرده و يك عدد بلب گذاشتم و کبریتی
آتش زدم و ناگهان دستی جلو صورتم قرار گرفت و فندکی روشن شد
و صدائی گفت : آقا سیگارتان را روشن کنید .

بتندی برگشتم و چشم به (اتل) همان حسابدار زیبای حزب افتاد
و گفتم : آه ، سلام اتل .

قیافه اش عوض شده و خطوطی اطراف چشمهایش را فرا گرفته و
لبهایش که آنطوریکه يك موقع مر امیبوسیدند و بعد هویتم را به سران حزب
بروز دادند ، بهم فشرده شده بودند .

پیراهن نازکی پوشیده و کمر بند ضخیمی بسته بود و فهمیدم که
فکر کرده اگر بخواهد از درب خارج شود قطعاً من او را می بینم
و بهتر است خودش پیش قدم شود و با من صحبت کند تا خیال نکنم
ترسیده است . بهر حال ، هر فکری که کرده بود ، روی چهره اش
خوانده نمیشد .

تازه میخواستم بپرسم (اتل) آنجا چکار میکند که چشمم به پدرش
آقای (برایتون) که از تجار معروف بود افتاد و فهمیدم آن مرد در اقتصاد

مملکت نقش بسزائی بر عهده دارد.

ژنرال و اطرافیان خود همچنان سرگرم صحبت و خنده بودند که من بازوی (اتل) را چسبیده و از درب بیرون رفتم و گفتم: خیلی وقت است تو را ندیده‌ام. نیست؟

سعی کرد لبخندی بزند ولی موفق نشد و جواب داد: (مایک) من انتظار داشتم که برایم تلفن کنی.
- آه، خودت که وضع را میدانی.
- بله میدانم.

به صورتش خیره شدم ولی ابدأ سرخ نشده بود و پرسیدم: آیا توهم در سخنرانی حضور داشتی؟
بتندی جواب داد: آه... خیر من در سالن انتظار نشسته بودم.
میدانید، پدرم جزو ناطقین بود.
- راستی؟ پس تو چرا آمدی؟

- من... آه. معذرت می‌خواهم «مایک» یک چیزی را فراموش کرده‌ام. همین جا بایست تا بروم و آنرا بیاورم.

سرم را برگردانده و پرسیدم: آیا لازم است من هم با تو بیایم؟
- نه خودم می‌روم و زود برمی‌گردم. منتظرم میشوی؟
سرم را جنباندم و «اتل» دوز شد. سیگاری بلب گذاشته و به آئینه های متعددی که روی دیوارهای سالن انتظار نصب شده بودند نگریستم و خودم را در هر ده دوازده آئینه دیدم و بعد به دخترک سیگار فروش اشاره کرده و در گوشش گفتم: برو بین آن دختر کجا رفت.
دخترک سیگار فروش دور شد و لحظه ای بعد بتندی برگشت و

يك بسته سقر بمن داد و در عوض يك اسكناس ده دلاری گرفت و گفت : دارد میآید . درسالن بادومرد جوان حرف میزد . همین .
در این موقع «اتل» نزدیک شد و یکعدد سقر به او تعارف کردم وی از گرفتن آن امتناع ورزید . عفریته دوباره مرا لوداده بود .
وقتی که سوار تا کسی شدیم ، دو جوان که البسه آبی رنگی بتن داشتند باشتاب داخل اتومبیل «شورلت» سیاه رنگی شدند و به تعقیب تا کسی ما پرداختند . تا موقعی که تا کسی توقف کردم من سرم را برنگرداندم .
اتومبیل (شورلت) آنها انتهای خیابان رسیده و (اتل) سعی میکرد توجه مرا به حرفهای خودش جلب نماید . و اگر قدری جهالت میکردم و حواسم را متوجه او میساختم . صد در صد به منظور خودش میرسید .
اتومبیل من اندکی دورتر پارك شده بود و (اتل) مرتباً اظهار میداشت که او را به خانه ام ببرم ولی چون دلم نمیخواست فردا روزنامه ها همه بنویسند (مردی در خانه خودش بقتل رسید) بدون توجه به حرف های وی ماشین را براه انداختم و در حالیکه (شورلت) سیاه رنگ همچنان ماشین مرا تعقیب میکرد به خیابان (مانهاتان) پیچیدم .

مه دوباره مثل پرده نازکی همه جار را گرفت و من با آرامی پرسیدم : (اتل) آیا بهتر نیست باز بهمان کلبه ای برویم که آن شب رفتیم؟ جای دنج و خلوتی است .

شاید دچار خطای باصره شدم ، ولی هرچه بود برق اشک در چشمان (اتل) دیدم و با آرامی گفت : بله آنجا جای خوبی بوده نیست ؟

- (اتل) این تو بودی که به لطف آنجا میافزودی .

اشتباه نمی‌کردم . اشک از چشمهای اوسرا زیر میشدند و عاقبت به دستهایش خیره شد و گفت : من راه و رسم زندگی کردن را از یاد برده بودم ... مایک ...

- چه ؟

- هیچ . همانطور که میل توست به آن کلبه می‌رویم .

اتومبیل (شورلت) اندکی نزدیکتر شد و من بادت چپ آهسته غلاف طپانچه چهل و پنج کالیبرم را سست کردم . مه به تاریکی غلیظ افزوده شده و بسهولت از میان آئینه نور چراغهای ماشین متعاقب را میدیدم . آنها منتظر فرصت مناسب بودند .

به خارج شهر رسیده و در میان تاریکی پیش میرفتیم . منازل و ساختمانها بندرت کم میشدند تا آنکه برویابان اطراف جاده را احاطه کرد . هر لحظه در آنموقع انتظار حمله را داشتم . طپانچه درست در نقطه‌ای قرار گرفته بود که میتوانستم بسرعت برق آنرا بیرون بکشم . اتومبیل عقب‌سری چراغهای خود را خاموش و روشن کرده و علامت داد که جاده را باز کنم چون میخواهند بگذرند .

من چراغها را خاموش و روشن کردم و محکم رل را چسبیدم . ماشین تبه‌کاران نزدیکتر شد . ابدأ به آئینه نمینگریستم ، بلکه از روی تابش نور بر جاده فاصله را تخمین می‌زدم .

ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد ، بدین معنی که اتومبیل آنها بکمر تبه با سرعت دوری زد و صدای کشیده شدن لاستیکها بر جاده برخاست و متعاقب آن ماشین در حالیکه مثل گلوله‌ای برف دور خود نور غلطید داخل مزرعه‌ای شد .

بتندی اتومبیل را نگهداشتم و (اتل) که بر اثر توقف ناگهانی
بجلو متمایل شده به د باوحشت پرسید : مایک : چه ...
حرفش را بریده و تر مزدستی را کشیدم و گفتم : همین جا بمان.
اتومبیلی پشت سرما چپ شد .

(اتل) نفس عمیقی کشید و حرفی زیر لب زد که نفهمیدم و دوان
دوان بسهت ماشین واژگون شده رفتم ، هر دو درب آن بازمانده وزیر
ورو شده بود و صدای بوق آن همراه فریاد مردی سکوت شب را
می شکست . اتومبیلهای دیگری هم که از آن حدود دور میشدند همه
توقف کردند ولی من اولین کسی بودم که به ماشین رسیدم و چشمم به
دسلسل دستی و کیف بغلی کوچکی درون ماشین افتاد . بله ، پس
میخواستند ماشین مرا به تیر ببندند . صدای ناله همچنان ادامه داشت
ولی من بدون توجه بسرعت مسلسل دستی و کیف بغلی را برداشتم و
از میان تاریکی دوان دوان بطرف اتومبیل خود بر گشتم . سایر رانندگان
تازه به ماشین رسیده و داد میزدند که یکنفر دنبال د کتر برود .

وقتیکه درب ماشین را گشودم (اتل) جیبی کشید ولی نهایت زدم
که ساکت شود و مسلسل دستی رادر صندوق عقب نهاده و درش را بستم .
اتومبیلهای زیادی جمع شده و چند لحظه بعد صدای آژیری برخاست
و دو ماشین پلیس رسیدند .

ماشین را روشن کرده و براه افتادم و (اتل) پرسید : (مایک) چه
اتفاقی رخ داد ؟ آنها کی بودند ؟

پوزخند تمسخر آمیزی زده و گفتم : يك تصادف ساده بود و دو
نفر مست کرده و بسرعت ماشین رانی می کردند و چپه کردند .

— آیا ... آسیبی هم دیده‌اند؟

— من نگاه نکردم . فقط میدانم که نمرده‌اند .

دوباره پوزخندی زدم و اشک از چشمهای (اتل) سرازیر شدند و

گفتم : ناراحت نباش عزیزم ، چرا اینقدر رقیق القلب هستی ؟

تو که خودت مقررات حزب را میدانی و باید همیشه خونسرد و

پابرجا باشی . نیست ؟

(اتل) از میان دندانهای بهم فشرده‌اش جوابداد : بله .

-- من متحیرم که روی این جاده صاف ماشین آنها چرا واژگون

شد . خیلی عجیب است .

(اتل) بی آنکه بمن نگاه کند تکانی خورد و چند دقیقه بعد جلو

کلبه خارج شهر رسیدیم و ماشین را نگه‌داشتم و هر دو بطرف رودخانه رفته

وزیردرختی نشستیم و به آب نگر بستیم . قایقها با چراغهای الوان در

رفت و آمد بودند . پرسیدم : «اتل» آیا بهتر نیست داخل کلبه شویم ؟

پاسخ مثبت داد و هر دو بطرف کلبه روان شدیم و یگراست داخل

اطاقی شدیم و وقتی که من از پشت سر «اتل» وارد گشتم ، دستم را به پشت

سر برده و کلید را در قفل درب اطاق چرخاندم و «اتل» که صدای قفل

شدن درب را شنیده بود برگشت و از بالای شانهاش بمن نگریست و

لبخندی زد و روی نیمکتی نشست و بعد شمعه‌ها را روشن کرد و خیال

مینمود من بخاطر عشقی که بوی دارم آنطور دیوانه شده‌ام .

کلید را در جیبم گذاشتم و بطرف وی رفتم و دستهایم را بر شانهاش

گذاشتم . برگشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را بلند کرد ،

بوسه محکم و مطولی از لبهایش برداشتم و دستم را به پشتش کشیدم .

شروع به بوسیدن گونه‌ام کرد و زیر لب گفت : «مايك» دوستت دارم . نمیخواستم بار دیگر عاشق شوم ولی بایدن تو این عهد را شکستم . دوستت دارم .

صدایش بجدی آهسته بود که بسختی میشنیدم . لبخندی زده و دستم را بلند کردم و روی سینه‌اش نهادم و با تمام قوا به عقب هل دادم .
«اتل» تلو تلو خوران بیکسورفت و من پیراهنش را چسبیدم و بر اثر این کار پارچه جرح خوردوی لخت و عریان بر جامانند و در حالیکه چشمهایش هملو از ترس بودند گفت : مايك لازم نبود که ... قدمی بجلو برداشتم و او عقب عقب رفت و آنقدر این کار ادامه یافت تا پشتش بدیوار رسید و با خشونت گفتم : خفه شو .

«اتل» شاید خودت بهتر بدانی و از مدت‌ها پیش میبایستی نکته‌ای را میآموختی حالا کاری بر سرت میآورم که فریادت به آسمان بلند شود . این تو بودی که دو دفعه مرالو دادی و این تو بودی که وقتیکه کارت مرا در کیفم دیدی به سران حزب گفتمی و آنها که فهمیدند من چکاره‌ام ، چند مرتبه قصد جانم را کردند و تا بحال دو نفر آنها کشته شده‌اند و دفعه دوم وقتیکه مرادر سالن دیدی فرصت بدست افتاد و فوراً مرا به آن دو نفر نشان دادی . چرا طالب مرگ من بوده و هسنی : آیا خیال میکنی پاداشی بتو میدهند ؟

کمر بندم را گشوده و دور مشتم حلقه کردم و به تکان دادن آن پرداختم و «اتل» بارنگ وروئی پریده بدیوار تکیه زده و با لکنت زبان گفت : مايك ... آن ...
بشندی گفتم : خفه شو .

يك زن لخت و يك كمر بند چرمی . به اندام برهنه اش نگاه كردم ،
سینه برجسته و باسن پهن و كمر باریکی داشت و بر اثر تنفس مقطع تمام
بدنش میلرزید .

كمر بند را بلند کرده و با تمام قدرت پائین آوردم و صدای اصابت
آنرا با پاهای وی همراه ناله و فریادش شنیدم و در همان لحظه صدای
انفجار تیری هم در اطاق برخاست و متعاقب آن «اتل» نقش زمین شد .
بسرعت برق طپانچه ام را کشیده و بطرف پنجره دویدم و در حالیکه با
تمام قوای حنجره نعره میکشیدم ، شروع به تیر اندازی كردم و صدای
حرکت شخصی را میان بوته ها که قصد دویدن بسمت جاده را داشت
شنیدم و بتندی برگشته و بطرف دربی که خودم قفل کرده بودم رفتم .

درب باز شد ولی سکوت همه جا را فرا گرفته و بغیر از صدای
نفسهای مقطع من صدائی مسموع نمیگشت . شانه پرفشنگ دیگری
درون هفت تیر گذاشتم و در حالیکه اسلحه را محکم بدست گرفته بودم
قدم بجاده گذاشتم .

دوباره صدای قدمهای سریع و سنگین برخاست ولی خیلی دور
بودند و چند لحظه بعد غرش موتور ماشین در سکوت طنین انداز شد .
مجدداً دستهایم به لرزیدن افتادند و بزحمت طپانچه را در غلاف گذاشتم
علائم پاها روی علفها دیده میشدند و آنها را تعقیب کرده و جلو پنجره
رسیده و خم شدم و کلاهی را که روی زمین افتاده بود برداشتم و باریدن
آن بیدرنگ فهمیدم که متعلق به همان جوانکی است که اتومبیل
(شورلت) آبی رنگ را که در تعقیب بود میراند ، یکی از مأمورین
کمونیستها ! پوزخندی زدم چون نتوانسته درست نشانه گیری کند و

مرا بقتل برساند و شاید هم بر اثر ترس و یا شتاب تیرش به آن دختر
بیچاره خورد .

جسد (اتل) هنوز هم درحالیکه رگهای خون از سینه‌اش جاری
بود روی کف زمین قرار داشت . با اندوه و تأثر او را برگرداندم و
سوراخ بزرگی بین شانه‌هایش بوجود آمده بود .

باناراحتی گفتم : اتل... اتل ، عزیزم حرف بزن!
اندکی چشم‌پایش را گشود و باضعف گفت : هیچ ... هیچ درد
نمیکند .

- بله (اتل) ، تامدتی درد نخواهد کرد ، متأسفم .

- مایک ... تو... .

چشم‌پایش را بست و دستی روی صورتش کشیدم و (اتل) بریده
بریده افزود : تو گفتی... کارت ... (مایک) توجزو آنها نیستی؟ جزو
همان که نیستها ؟

- نه ، من پلیس هستم .

- خوشحالم ... من از ... هسان دیدار اول پی ... به حقیقت

بردم .

- (اتل) حرف نزدن ، ومن دنبال دکترمیروم .

دستم را چسبید و گفت : مایک ... آیا خواهم مرد ؟

- نمیدانم (اتل) بگذار دنبال دکتر بروم .

- نه .. میخواهم بتو بگویم که ... که دوستت دارم . خوشحالم

ازاینکه این اتفاق رخ داد .

دستش را بآرامی عقب زدم روی بار تلفنی وجودداشت و گرسی

را برداشته و از مرکز شماره تلفن یکی از پزشکان را پرسیدم و وقتیکه شماره داده شد سرعت آنرا گرفتم و به دکتر نشانی آنجا را گفته و گوشی را سر جایش نهادم .

کنار (اتل) زانو زدم و به نوازش موهایش پرداختم تا آنکه چشمهایش را گشود و از فرط دردی که تازه شروع شده بود لبهایش را گاز گرفت و شانهاش تکانی خورد و خون از زخم بیرون زد . او را با ملایمت بلند کرده و بطرف نیمکت بردم . زخم بسیار عمیق بود و دعا کردم که خونریزی داخلی نداشته باشد .

همچنان که کنارش نشسته و دستش را بدست گرفته دعا میکردم و از فرط افکار گوناگون کم مانده بود دیوانه شوم .

(اتل) با هستگی چشمهایش را گشود و برای آنکه صدایش را بشنوم سرم را نزدیک تر بردم . بالحن خفه‌ای گفت : من دیگر ... جزو آنها نیستم ... من همه چیز ... همه چیز را گفتم و بیرون رفتم .
- عزیزم حرف نزن . ساکت باش .

بی آنکه صدایم را شنیده باشد افزود : (مایک) من راجع بتو هیچ چیز به آنها نگفتم ... من هرگز کارت تو را ندیده ... و لو نداده‌ام امشب آن افراد ...

(اتل) ساکت شد و نتوانست به حرفش ادامه دهد و سرش به يك پهلو خم شد و در همان لحظه درب بازگشت و دکتر داخل شد . مرد بلندقد و لاغر اندامی بود که موهای خاکستری رنگی داشت و بمحض ورود کنار (اتل) زانو زد و به گشودن کیف دستی خود پرداخت .

سیگار پشت سیگار آتش زده و به انتظار پرداختم . فضا بر اثر

بوی داروهای ضد عفونی اشغال شده و دکترا مرتباً در رفت و آمد و تقاضا بود و عاقبت گمت : احتیاج به يك آمبولانس داریم .

از روی صندلی برخاسته و بطرف تلفن رفتم و نشانی آنجا را به مرکز داده و تقاضای آمبولانس کردم و وقتیکه گوشی را گذاشتم پرسیدم دکترا حالش چگونه است ؟

- فعلاً که معلوم نیست . يك در صد امید زنده ماندن او می رود .

چگونه شده ؟

بیادم آمد که (اتل) زمزمه کنان گفته بود از حزب خارج شده و فهمیدم که منظور آنها از اول هم همان کشتن او بوده و جوان کلاه بسر را که تیرانداز ماهری بوده برای این کار انتخاب کرده اند . به چشمهای دکترا خیره شده و پرسیدم : دکترا آیا مرا میشناسید ؟

با حیرت جواب داد : قیافه تان آشنا بنظر می رسد :

- بله درست است و شما عکس مرا در روزنامه ها دیده اید .

اسم من (مایک هامر) و کار آگاه خصوصی می باشم .

دکترا سرش را جنباند و گفت : فهمیدم و آيا شما اینکار را کردید ؟

- نه دکترا ، شخص دیگری این کار را کرده و بهمین جهت هم

بزودی کشته خواهد شد . یعنی کسی که طالب مرگ این دختر میباشد يك

نفر نیست . بلکه يک نفر دستور قتل او را داده و عده زیادی تقاضای

آنها کرده اند ، من قصد ندارم داستان برایتان نقل کنم چون بقدری

مهم است که جان آدمهائی مثل من و شما و حتی تمام ساکنین این کشور

در ازای آن بی ارزش است و شما هم لزومی ندارد به پلیس گزارش

بدهید ، چون اگر پلیس بفهمد من هم در این جریان دخالت دارم

دیگر دست بردار نخواهد بود و در آنصورت نخواهم توانست این
تار عنکبوتی که کشور را محاصره کرده پاره کنم . می فهمی ؟
- خیر .

بزحمت جلوی خودم را گرفتم تا گلوی او را در پنجه ام نفشارم و
دکتر بی آنکه وحشت کند راست شد و گفت : آقای (هامر) من کاری
به این کارها ندارم . اینجا يك قتل بوقوع پیوسته و من وظیفه ام را انجام
خواهم داد . حرفهای شما را هم باور میکنم . بسیار خوب . هیچ جا
اسمی از شما نمی برم .

دستش را صمیمانه فشرد و خارج شدم . ساعت ده بود و با (ولدا)
قرار داشتم که برای جستجو خانه (چارلی مافیت) همان مردی که
اسناد را در اختیار داشته و بدست (اسکار) بقتل رسید برویم .

ماشین را روشن کرده و براه افتادم و بعد دستم را داخل جیب
کردم و بیادم آمد که (اتل) زیر لب میخواست در مورد آن دومی که
مرا تعقیب میکردند و بعد اتومبیلشان واژگون شد صحبت کند کیف
بغلی کوچکی را که همراه آن مسلسل دستی از ماشین آنها برداشته
بودم از جیب در آوردم و در نهایت حیرت و باچشمانی از حدقه در آمده
کارتی را درون آن دیدم که با مهر دولتی این حروف روی آن بچشم
میخوردند . دایره تحقیقات پلیس فدرال !

خدایا ، (اتل) مرا به پلیس فدرال نشان داده بود ! پس او فکر
میکرد که من حقیقتاً کمونیست هستم و روحش از جریان خبر نداشت !
مرا هم مثل سایرین بحساب خودش به پلیس لوداد ! پس آندو نفر پلیس
فدرال بودند ! کم کم موضوع روشن میشد ... فهمیدم که آندو پلیس

فدرال همه جا در تعقیب من بودند و موقعیکه از روی جاده خارج شهر
مرا دنبال میکردند، یکی از افراد سازمان کمونیستها هم، محتملا
همان جوان کلاه بسر که (اتل) را مجروح ساخت، آنها را تعقیب کرده
و چون میدانستند اگر پاپیس پی به اسرار (اتل) ببرد تمام اعضای حزب
دچار خطر خواهند شد، بدان ترتیب باطپانچه بی صدا لاستیک ماشین
دو مأمور فدرال را منفجر ساخته و باعث شد که اتومبیل واژگون شود
و بعد هم من و (اتل) را تعقیب کردو برای آنکه مبادا آن دختر اسراری
را بروز بدهد بطرف وی تیراندازی نمود.

پس (اتل) جزو کمونیستها نبوده!

با این افکار کشنده و تلخ به پشتی صندلی تکیه زده و ماشین را
پیش میبرد و وقتیکه جلو خانه (ولدا) رسیدم متوجه شدم که چراغها
روشن هستند و معلوم بود که وی آماده خروج میباشد و فقط منتظر
من است.

با آرامی داخل شدم.



(ولدا) با دیدن قیافه درهم و متفکر من فهمید که اتفاقی رخ
داده و بدون آنکه حتی سلام بکند پرسید: چه شده مایک؟
چون نمیتواستم همه جریان را تعریف کنم بسادگی گفتم: آنها
دوباره قصد جان مرا کردند.

(ولدا) چشمهایش را متجسسانه تنگ کرد و افزودم: باز هم
فرار نمودند.

- مايك مثل اينكه اوضاع خيلى خراب شده .

- بله حالا پالتويت را بپوش .

(ولدا) به اطاق خواب رفت و درحاليكه پالتو خودرا پوشيده و
كيفش را بدست داشت برگشت و هر دو از اطاق بيرون رفته و داخل
خيابان شديم .

اتومبيل را بسرعت از خيابان (برودوي) گذراندم وهنگاميكه به
محله (هارلم) رسيديم ، به اشاره «ولدا» در گوشه‌اي توقف كردم وهر
دو بيرون رفتيم .

سياهپوستان از هر طرف دررفت و آمد بودند . «ولدا» در برابر
ساختمان قديمي ساختي توقف كرد و گفت : همين است .

دستم را زير بازویش انداخته هر دو از پله‌ها بالا رفتيم و تكمه
زنگك آپارتماني را فشار دادم و لحظه‌اي بعد مردی كه سرش به سينه‌ام
ميرسيد درب را گشود و بالهجه غليظ درحاليكه بوي الكل از دهانش
ميامد پرسيد : چكار داريد؟

يكعدد اسكناس ده‌دلاری از جيب در آوردم و مرد کوتاه قد سرش
را با ناامیدی تكان داد و گفت : آقا اينجا غير از يك اطاق خالی وجود
ندارد و اگر ميل داشته باشيد ميتوانيد امشب را موقتاً در خانه من بمانيد .

(ولدا) بتندی ابرو هایش را بالا انداخت و من گفتم : همان اطاق
خالی برای ما كافی است .

- آه ، پس مستقيم برويد ولي حتم دارم كه آنجا را پسند نميكنيد
اطاق من راحت تر بود .

اسكناس را بدستش داده و كليد اطاق را گرفتم و مستقيماً همراه

(ولدا) راهرو را طی کرده و از پله هائی بالا رفتیم . اطاق در انتهای راهرو طبقه سوم قرار داشت و بوی گند آنجا را اشغال کرده بود. کلید را در سوراخ قفل چرخانده و درب را گشودم و (ولدا) کلید برق را یافته و چراغ را روشن ساخت . درب را از پشت سر بسته و قفل کردم.

از همان بدو ورود فهمیدیم که چه اتفاقی رخ داده و کاملاً واضح و معلوم بود که قبل از ما کسی دیگر به اینجا، یعنی اطاق (چارلی مافیت) نماینده حزب و حامل اسناد دزدیده شده که بوسیله (اسکار) بقتل رسیده آمده و هر چند که پلیس قبلاً آنجا را بررسی کرده، ولی تمام اسباب و اثاثیه را بهم نریخته بودند و معلوم بود این کار را کس دیگری نموده. تشك پاره پاره شده در وسط اطاق قرار داشت و فنرهای تختخواب کنده شده و آنچه که از قالی باقی مانده بود، ابدأ تشخیص داده نمی شد، میزها و صندلیها شکسته شده و روی زمین قرار داشتند.

(ولدا) با ناامیدی گفت: (مایک) باز هم دیر کرده ایم. پوز خندی زده و گفتم: نه اینطور نیست. معلوم است که جستجوی آن ها به نتیجه نرسیده و از آنجا که همه اطاق را زیر و رو کرده اند ثابت میشود که آن اسناد هرگز اینجا نبوده اند.

برای اقنای حس کنجکاو دوباره به جستجوی اطاق پرداختیم. مجله ها و روزنامه های پاره شده همه جا ولو شده بودند. (ولدا) آلبوم کوچکی را که عکس چند دختر در آن دیده می شد از روی زمین برداشت و در میان اوراق یکی از مجلات دو قطعه عکس وجود داشتند،

که یکی از آن‌ها متعلق به دومرد و دیگری مال دختر زیبائی بود که پشت آن این جملات بچشم میخوردند : تقدیم به عشق ابدیم چارلی .
امضاء پ)

بدقت به عکس نگریسته و در نهایت تحیر (پائولاریس) همان دختری که شب اول خودش را از روی پل میانه رودخانه پرت کرد شناختم و لبخندی زدم .

(ولدا) بتندی پرسید: (مایک) این دیگر کیست؟

آهی کشیده و جواب دادم : این دختر (پائولا) نام دارد و پرستاری میکرد و معلوم میشود که رفیقه (چارلی مافیت) هم بوده و همان پرستاری است که در آسایشگاه روحی مراقبت (اسکار) برادر (لی دیمر) را برعهده داشت ، دختری که با دیدن من از فرط وحشت خودش را در رودخانه انداخت و تمام این ماجراها را شروع کرد .

سیگاری از جیب درآورده و آتش زدم و افزودم : (ولدا) من تا این لحظه در اشتباه بودم . اول فکر میکردم که ممکن است این (پائولا) و (اسکار) با هم فرار کرده باشند و بعد (اسکار) فقط بخاطر اینکه برادرش را بدنام و بدبخت سازد شخص ... هر شخصی یا عابری را بقتل رسانده ولی حالا می فهمم که او از کشتن آن شخص یعنی همین (چارلی مافیت) غرض خاصی داشته .

(ولدا) متفکرانه پرسید: (مایک) آیا فکر میکنی که چون این دختر یعنی (پائولا) عاشق (چارلی) بوده ، (اسکار) بهرگی غیرتش خورده و آن مرد را بقتل رسانده؟ آیا بعقیده تو بهمناسبت همین رقابت عشقی این جنایت

سرم را جنبانده و گفتم : فکر میکنم اینطور باشد. این جریان همه با دو عدد کارت سبز رنگ که من فکر میکردم بطور تصادفی بدستم آمده اند شروع شد. ولی اینطور نیست وعده زیادی که دارای چنان کارت هائی بودند کشته شده اند.

- خوب (مايك) چه نتیجه ای میگیری؟

بدیوارمقابل خیره شده و گفتم : فکر میکنم که رشته نخ را فقط يك جا میتوان بدست آورد . آنها يك آسایشگاه روحی در مغرب میباشد و تو فردا اول وقت با هوای ما میروی تا در این مورد تحقیق کنی.

- در چه مورد؟

- آنچه را که ما در جستجویش هستیم ممکن است آنجا بدست بیاوریم .

- مايك مراقب خودت باش.

- ناراحت نباش ، این مرتبه دیگر طپانچه من بکسی امان نخواهد داد .

(ولدا) با ناراحتی پرسید : اگر آنها باز قصد جان تو را بکنند چطور؟

- من حتی موقع خواب هم طپانچه خواهم بست. آنها حالا میدانند که در جریان کشته شدن آن دو نفر در خانه (اسکار) دو نفر دخالت داشته اند و ممکن است مزاحم تو بشوند.

(ولدا) بتندی پرسید: نکند میخواهی مرا صرفاً بخاطر همین امر

به مغرب بفرستی؟

- نه ، تو فردا حرکت میکنی و منم بسایر امور میرسم و خیلی هم مواظب خواهم بود.

(ولدا) سرش را جنباند و گفت: امیدوارم بتوانم اطلاعات ذیقیمتی کسب کنم. خوب، حالا برویم .

چراغ را خاموش کرده و درب را گشودم و همراه (ولدا) از زاهر و گذشته و بطرف اطاق دربان رفتیم و وقتیکه زنگ زدیم و آن مرد کوتاه قد درب را گشود و چشمش بما افتاد، آهی کشید و گفت: خیلی زود کارتارن را کردید . برای جوانانی بسن شما خیلی زود تمام شده و من فکر میکردم بیشتر طول میکشد.

کلید را بدستش داده و علیرغم میل باطنی که میخواستم صورتش را له و لورده کنم پرسیدم: قبل از ما چه کسی در آن اطاق بود ؟
- يك جوانيكه حالا مرده.

- هیدانم ، بعد از او چه کسی؟

پیرمرد فکری کرد و گفت : يك جوانيكه اظهار می داشت برای يك شب احتیاج به اطاق دارد پانزده دلار پرداخت و چند شب پیش آن جا ماند و من خوب بخاطر دارم که کلاه لبه داری هم بر سر داشت .

بدون آنکه دیگر حرفی بزنم با (ولدا) خارج شده و قدم به خیابان گذاشتیم همان کمونیست کلاه بسر قبل از ما در آن اطاق بوده و دنبال اسناد گشته.

(ولدا) را با ماشین به خانه‌اش رسانده و برای نوشیدن فنجانی قهوه داخل شدم. مدت مدیدی به صحبت کردن و سیگار کشیدن پرداختیم و (ولدا) با خوشحالی به انگشتر الماس خود که چند روز پیش برایش هدیه داده بودم مینگریست. خنده کنان گفتم: (ولدا) تصمیم دارم يك جفت گوشواره الماس هم برایت بخرم.

با صدای نشاط آلودی همچنان که به انگشترش می نگریست گفت: آه، کی مایک؟

- بزودی، برای عروسی و روزیکه باهم ازدواج کردیم.

(ولدا) ازجا برخاست و بتندی بطرف اطاق خواب رفت و چند لحظه بعد مرا صدا زد. ته سیگارم را در بشقاب له کرده و داخل اطاق شدم و غفلتاً بر جای خود خشکم زد. (ولدا) پیراهن خواب بسیار نازکی که تمام اندام برهنه اش از پشت آن نمایان بود بتن کرده و نزدیک چراغ رومیزی ایستاده بود. عرق بشدت از پیشانیم سرازیر شد و احساس کردم که بدنم بلرزه افتاده.

بدن (ولدا) با برجستگی‌های دل انگیزش زیر نور کمرنگ چراغ بینهایت زیبا بنظر میرسید و هر وقت تکان میخورد پیراهن حریر مثل موجی بتلاطم میافتاد. نفسم را حبس کردم. موهای سیاهش که روی شانه‌هایش ریخته شده بودند او را بلندقدتر نشان میدادند و آرامی گفت:

(مایک) این پیراهن برای شب عروسی ما است.

- ولی ما هنوز نامزد هستیم.

(ولدا) نزدیک تر شد و لبهایم را بوسید و بعد برگشت دوباره نزدیک

به چراغ ایستاد و مثل آن مینمود که ابداً ربدو شام بر بتن ندارد.
بتندی برگشتم و از اطاق خارج شدم و وقتیکه به خیابان
رسیدم چند دقیقه در اتومبیلم نشسته و به تفکر پرداختم ولی مرتباً نقش
(ولدا) برابر چشمانم مجسم بود و هر چه سعی میکردم نمیتوانستم او را
از مخیله‌ام بزدایم.

فصل نهم

آن شب دچار کابوسهای عجیب و غریبی شدم و مرتباً در حالت خواب کسانی را میدیدم که کشته شده و یا روی پل بزرگ شهر قدم میزدند و بعد (اتل) را دیدم که در میان بارانی از گلوله ها بطرف من میآید و اشخاص و افراد ناشناس و یا زنده ای را که همه مرا میپائیدند بوی اشاره میکردند و بعد همه مبدل به اجساد بدون چهره شدند که دهان خود را گشوده و بمن فحش میدادند و جلو تر از همه (ولدا) ایستاده و فقط او بود که مرا صمیمانه صدا میزد . با تمام قدرت خود داذدم که ساکت شوند و ناگهان بر اثر صدای فریاد خودم از خواب پریدم . سرم بشدت درد میکرد و زبانه بار آورده و شانهایم سنگینی میکردند از جا برخاسته و باحالتی خواب آلود بطرف حمام رفته و دوش آب سردی گرفتم و وقتیکه خوب حالم جا آمد لباسهایم را پوشیدم و گوشی را برداشتم و شماره تلفن دکتری را که برای معالجه (اتل) خواسته بودم گرفتم و وقتیکه رابطه برقرار شد و دکتر گوشی را برداشت ، گفتم : الو ، دکتر من (مایک هامر) هستم . حال آن مجروح دیشبی چطور است ؟

دکتر باصدای خفه‌ای از آنطرف سیم جوابداد : آقای (هامر)
بیمار بحران را گذرانده و بعقیده من زنده خواهد ماند .

- دکتر آیا حرف میزند ؟

- چند دقیقه قبل هشیار بود ، ولی هیچ حرفی نزده . آقای
(هامر) عده زیادی دراطاق وی جمع شده ومنتظرند اودهان بگشایدو
حرف بزند . آنها پلیس هستند ... پلیس فدال .

بآرامی پرسیدم : آیا شما چیزی نگفته‌اید ؟

- نه چون به حرف شما اعتماد داشتم و به پلیس گفتم یکنفر ناشناس
از کلبه بر ایم تلفن کرد و وقتیکه خودم را به آنجا رساندم لاشه را یافتم .
- خوب متشکرم . بینهایت ممنونم دکتر دوسه روز دیگر تمام
جریان را بریتان تعریف میکنم .

- فهمیدم .

- آیا پدر دخترک یعنی آقای (برایتون) آمده ؟

- بله ، از موقعیکه هویت دختر تشخیص داده شده پدرش
خودش را رسانده . خیلی ناراحت بود و مجبور بودیم يك آمپول مسکن
بوی تزریق کنیم .

- خوب دکتر . همانطور که گفتم دوسه روز دیگر شما را خواهم
دید . خدا حافظی کرده و گوشی را سر جایش گذاشتم و بعد برای صرف
صبحانه خارج شدم و سپس یگراست بطرف دفتر کارم رفتم . (ولدا)
یادداشت ماشین شده‌ای روی میز گذاشته و در آن نوشته بود که مواظب
خودم باشم . کاغذ را پاره کرده و دور ریختم و به (پات) تلفن کردم و وی
بتندی گفت : الو ، سلام مایک . تاز گیها چه خبر ؟

بآرامی جواب دادم : هیچ دلم تنگ شده بود و برای ت تلفن کردم.
چکار میکنی؟

- یکتفر خود کشی کرده و باید برای رسیدگی به موضوع بروم،
آیا میل نداری توهم بیائی؟

- چرا و تا چند دقیقه دیگر خودم را می‌رسانم .
- بسیار خوب . عجله کن .

يك بسته سیگار (لاکی) از کشو میزدر آورده و در جیب گذاشتم
و بیرون رفتم . (پات) جلو اداره پلیس منتظرم بود و با دیدن من دستورات
نهایی را به پلیسها صادر کرد و بعد سوار ماشین شد ، گفت : چه شده
(مایک)؟ کشتی هایت غرق شده اند؟ چرا خلقت گرفته؟

- نه ، فقط از فرط بیخوابی حال ندارم . دیشب فقط یازده ساعت
خوابیده‌ام .

- ای بیچاره . با (لی‌دیمر) چکار کردی؟

- یکی دو روز دیگر گزارش کارهایم را به اطلاعش می‌رسانم.
(پات) شانتهایش را بالا انداخت و گفت : (مایک) آیا باور میکنی

که (اسکار) اسنادی داشته و قبل از مرگ آنها را پنهان کرده؟
قبل از آنکه جواب بدهم (پات) اشاره کرد که ماشین را نگهدارم
و هر دو پیاده شدیم . آمبولانس جلو ساختمان ایستاده بود و یکی از
پلیسها به (پات) سلام داد و اظهار داشت که پزشك قانونی هنوز بالا
است .

هر دو بالا رفتیم و (پات) با پزشك قانونی دست داد و من در
گوشه‌ای ایستادم .

(پات) پرسید : چطور شده ؟

پزشك قانونی جوابداد : بازهم یکنفر با گازخودش را کشته و سروان (بارنر) مأمور تحقیقات در جریان میباشد .
مردی که خودش را کشته بود آدم میان سنی بشمار میرفت که موهای سفید رنگی داشت و بر اثر استنشاق گاز سمی رنگش کبود شده بود .

(پات) در کنار جسد زانو زد و از سروان (بارنر) پرسید : چند وقت از مرگش میگذرد ؟

- چند ساعتی بیشتر نیست امروز صبح هیچکس در این ساختمان نبوده . فقط موقع ظهر صاحبخانه که میخواهد وارد اتاقش در طبقه پائین بشود بوی گاز را میشنود و چون درب بسته بود وی مجبور میگردد که شیشههای پنجره را بشکند و بهد کتر خبر بدهد .

(پات) متفکرانه پرسید : آیا نوشته ای هم از خودش باقی گذاشته ؟

- خیر قطعاً از زندگی سیر شده و شیر گاز را باز کرده . اسمش (هاری رابینسون جنکین) و هنر پیشه بود و در یکی از تئاترها کار میکرد .
نگاهی به اطراف اتاق انداختم . صندلی نوچرمینی بایک چراغ رومیزی تازه کنار پنجره قرار داشتند اما سایر وسائل اتاق همه کهنه و قدیمی بودند . آپارتمان رویهمرفته دو اتاق داشت که یکی از آنها آشپزخانه محسوب میشد و بوی خفیف گاز بمشام میرسید . یخچال کار نمیکرد و علتش هم این بود که چیزی در آن وجود نداشت . یک شیشه مر با روی میز کنار یک بطری ویسکی قرار داشت و چند بطری دیگر زیر

میز افتاده بودند .

میز گریم درهم ریخته شده ولی آئینه‌ای که به صفحه پشت آن نصب شده بود کاملاً شفاف بنظر میرسید .

تازه جسد را از اطاق خارج میکردند که زن صاحبخانه برای اطمینان از اینکه چیز دیگری بیرون نمیرند وارد شد و (بارنر) خدا حافظی کرد و رفت و من و (پات) تنها ماندیم. زن صاحبخانه موهائی خاکستری رنگ داشت و دستهایش از کثرت کار پینه بسته و سرخ شده بودند و بمناسبت سرما مرتباً آنها را بهم میمالید و روبه من کرد و گفت : آقا ملاحظه میفرمائید چه بدبختی رخ داده ؟

من دوتا از شوهر های خودم را که زیاد مشروب میخوردند از دست دادم و حالا هم این مستأجر را .

سرم راجنبانده و پرسیدم : خانم آیا او پولی بشما بدهکار بود؟
- نه و هرگز کرایه خانهاش عقب نمی افتاد . آقای (جنکین) مرد شرافتمندی بود . سه سال در اینجا بسر برده و کاملاً از او رضایت داشتم و فقط عیش این بود که زیاد مشروب میخورد و من چند مرتبه او را نصیحت کردم ولی همیشه میگفت مشروب غذای روح است .
(پات) پوزخندی زد و روبه من کرد و گفت : شنیدی (مایک) ؟ یک روز هم بالاخره این بلا بسر تو میآید .

زن صاحبخانه آهی کشید و گفت : اوفقط یک بار سه ماه کرایه اطاقش عقب افتاد تا آنکه یک روز ، فکر میکنم چهارشنبه سیزدهم نامه‌ای برایش رسید و نمیدانم چگونه پولدار شد و فقط عقیده دارم که ارثی برایش رسید و پول مرا داد وقتی کرایه دو ماه را هم از پیش پرداخت و

از همان روز شروع به مشروبخوری کرد .

(پات) سرش را متفکرانه جنباند و گفت : دیدی مایک ؟ عینا

سرنوشت تو است .

- نه فکر نمیکنم و اگر من بخواهم خودکشی نمایم با گلوله

خودم را راحت میکنم . بیا برویم .

زن صاحبخانه ما را تا دمدرج مشایعت کرد و پس از آنکه سوار

ماشین شدیم ، پایم را روی گاز فشردم ، (پات) را چند دقیقه بعد جلو

اداره پلیس پیاده کردم و خودم بسمت یک دستوران نیمه شلوغ رفته و

روی تابوره نشستم و درحالیکه به ردیف بطریهای پشت بار خیره شده

بودم دستور یک لیوان ویسکی دادم و درحینیکه جرعه جرعه ویسکی

را سرمیکشیدم به تفکر در باره آن کمونیستها پرداختم . آنها حتی از

نازیهای آلمان هم بدتر بودند و برای رسیدن به قدرت و منظور خود از

هیچ چیز رو بر نمیگرداندند .

یکمرتبه فکری به منخیزیدم خطور کرد و از جابرجاستم و حساب

خود را پرداخته و سوار ماشین شدم و دفترچه خود را از جیب در آوردم و

وقتیکه نشانی منزل (پائولا) همان دختری که شب اول خودش را از پل

پائین انداخت و من آدرسش را از روی گزارش (پات) برداشته بودم پیدا

کردم ، پایم را روی پدال گاز فشردم و با سرعت بحرکت پرداختم و

اگر آنچه را که فکر میکردم به حقیقت می پیوست و صحت می داشت

قطعاً بمنظورم میرسیدم .

منزل (پائولا) در خیابان هشتم قرار داشت و یک ساختمان چهار

طبقه ای بود . ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم و در همان لحظه چشمم به

دو نفر افتاد که از خانه خارج شدند و یکی از آنها را میشناختم و میدانستم که بازرس پست می باشد .

زن چاقی جلو درب ساختمان ایستاده و غرغر کنان با خودش حرف میزد . بشتاب بسمت وی رفته و سلام کردم .
زن چاق سر پایم را ورنده کرد و پرسید : شما دیگر چکار دارید ؟
نکنند بازرس اداره پست باشید .

سرم را بلند کردم و از بالای شانه آن زن بداخل راهرو ساختمان نگاهی انداخته و متوجه شدم که صندوق پست روی دیوار نیست و دو باره احساس کردم که بدنم به لرزه افتاده و فهمیدم بازهم دیر رسیده ام . کارت کار آگاهی خود را از جیب در آوردم و نشان دادم و زن با بیحوصلگی گفت : آه ، شما هم پائیس هستید . حتماً بخاطر آن اطاق آمده اید . مگر آن پلیس قبلی که آمد چطور بود ؟ او که همه جا را از نظر گذراند . اگر (پائولا) برگردد میدانند چکار کند .

سرم را جنبانده و گفتم : بله من هم برای بازرسی اطاق او آمده ام کجاست ؟

طبقه بالا . ولی هیچ چیز از آن باقی نمانده .

بشتاب از پله ها بالا رفته و داخل اطاقی در انتهای راهرو شدم و یکمرتبه خشکم زد . زیرا آنجا هم مثل اطاق (چارلی مافیت) بهم ریخته و تمام مبلها و تشکها پاره شده بودند : فحشی زیر لب دادم چون دیگر مطلب برایم روشن شده بود .

آنها وقتیکه از جستجوی اطان نتیجه ای نگرفته اند صندوق پست را که روی دیوار جلو ساختمان نصب شده بود از جا کنده و بخیال آنکه

ممکن است (چارلی مافیت) آن اسناد را با نامه‌ای برای معشوقه‌اش یعنی (پائولا) فرستاده باشد و (پائولا) هم که برنگشته تا صندوق پست را بگشاید و نامه‌هایش را بردارد پس قطعاً آن اسناد هنوز هم آنجا قرار داشتند و بهمین جهت بدون آنکه فرصت باز کردن صندوق را داشته باشند، آنرا از روی دیوار کنده و باخود برده‌اند!

نگاه دیگری به اثاثیه اطاق انداخته و بانوک پاقطعات شکسته صندلیها و گنجه را پس و پیش کردم. لباسها همه پاره شده و در اطراف ریخته بودند و پنجره هم بازمانده و نشان میداد که آنها از آنجا وارد گشته و از روی نردبان آتش‌نشانی به پشت بام رفته و فرار کرده‌اند. پنجره را بسته و جلو درب ایستادم و در همین موقع زن چاق صاحبخانه داخل شد و بتندی گفت می‌بینید، می‌بینید؟ آخر پلیس برای چه می‌باشد؟ مردم دیگر امنیت ندارند. نمیدانم کدام حرامزاده نصف شب آمده و اطاق را به این وضع در آورده. آخر اگر (پائولا) برگردد چه خواهد گفت؟

آهی کشیده و گفتم: خانم ناراحت نباشید. همان کسی که این اطاق را زیر و رو کرده، صندوق پست را هم برداشته و برده. آنها دنبال يك نامه میگشتند. همین.

زن صاحبخانه زبانش رادر آورد و گفت: راستی؟ پس مطمئن باشید آن بیشرها هرگز با دزدیدن صندوق پست ساختمان نامه (پائولا) را بدست نخواهند آورد. چون (پائولا) کلید صندوق را گم کرده بود و همیشه نامه‌هایی که برایش می‌آوردند من بر میداشتم و به او میدادم.

ناگهان قلبم شروع به طپیدن کرد . لبهایم را با زبان تر کردم
و گفتم : پس اگر بتازگیها نامه‌ای برای او آمده‌بمن بدهید .

زن چاق حرفم را برید و گفت : بسیار خوب و من نمیخواهم بیشتر
از این در مورد آن ناراحت باشم . بیائید تا نامه‌ها را برایتان بدهم .
هر دو از اطاق خارج شده و از راهرو گذشتیم و وقتیکه به طبقه
پائین رسیدیم ، زن چاق وارد اطاقی شد و لحظه‌ای بعد يك مشت پاك
پستی که به اسم (پالائو) بودند برگشت و آنها را بدستم داد .

دیگر وضع روشن شده بود : ماشین را براه انداخته و بطرف
دفتر کارم رفتم و پس از ورود درب دفتر را از پشت سرم بستم و روی صندلی
پشت میز تحریرم نشستم . نه عدد نامه درپا کتهای كوچك و يك پاك
بزرگ وجود داشتند و به گشودن آنها پرداختم . سه عدد از نامه‌ها
قبض‌های پول و چهارتای دیگر از طرف دوستان (پائولا) فرستاده شده و
مطلب مهمی در آنها وجود نداشت . یکی دیگر از نامه‌ها از طرف يك
آژانس کاریابی که در پاسخ تقاضای (پائولا) نوشته بودند کار خوبی
برایش پیدا کرده‌اند فرستاده شده و یکی دیگر هم محتوی يك اعلان
تبلیغاتی کمونیستها بود .

آن نه نامه را مچاله کرده و در سبد اوراق باطله انداختم و پاك
بزرگ و اصلی را گشودم .

ده عدد عکس منفی و مثبت در آن پاك وجود داشتند که همه
عکسهای لغات نامفهوم و رمزهای عجیبی بودند ولی از ظاهر آنها میشد
فهمید که دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای هستند .

پس آن اسناد که از وزارت کشور دزدیده شده و بعد هم از حزب

مفقود شدند همین‌ها بودند ! بدون آنکه پی به مفهوم آنها ببرم، مجدداً درپاکت گذاشتم و بطرف چراغ دیواری رفته و روزنه کوچکی را که پشت چراغ بود گشودم و پاکت را آنجا گذاشتم.

مقداری ویسکی درون بطری وجود داشت و آنرا با يك جرعه سر کشیدم و بعد شماره تلفن (پات) را گرفتم ولی گفتند که از اداره بیرون رفته و این بار به دفتر کار (لی دیمر) تلفن زدم و متصدی اطلاعات آنجا گوشی را برداشت و اظهار داشت : متأسفم ، ولی آقای (لی دیمر) به شهر واشنگتن رفته‌اند .

با تأسف گفتم : آه خانم من (مایک هامر) هستم و چند روز پیش هم بدیدن آقای (دیمر) آمدم . ممکن است نشانی محل اقامت ایشان را در (واشنگتن) بمن بدهید ؟

- آه البته . آقای (دیمر) در هتل (لافایت) شهر واشنگتن اقامت دارند و بهتر است شما قبل از ساعت شش به ایشان تلفن کنید، چون بعد از آن سخنرانی میکنند .

- متشکرم و من همین الان تلفن میکنم .

سپس گوشی را گذاشته و از مرکز . شماره هتل (لافایت) واقع در شهر واشنگتن را خواستم و متصدی مرکز گفت که تمام خطوط تلفنی مشغول هستند و باید قدری صبر کنم . گوشی را گذاشته و بطرف گنجه رفتم و بطری ویسکی دیگری در آوردم . و پس از آنکه سومین لیوان را نوشیدم ، رادیو را روشن کردم و گوینده اخبار با هیجان در مورد همان اسناد دزدیده شده سخن میگفت و اظهار میداشت که عده زیادی بازداشت شده‌اند و پلیس تمام هم خود را برای یافتن آنها مصروف میدارد و

سپس گوینده زن افزود اسناد مذکور مربوط به ساختمان يك اسلحه جدید الاختراع میباشد که اينک در دست دشمن قرار دارند و اسلحه مذکور از تمام بمبها قوی تر و دارای قوه مخربه تری میباشد.

به پستی صندلی تکیه زده و خنده ای کردم . دنیا بخاطر ناپدید شدن آن نقشه ها که اينک در اختیار من بودند به جنب و جوش افتاده و مقامات و مسئولین کشور همه به تنگنا دچار شده بودند زیرا مردم و روزنامه ها باتندی به آنها پرخاش میکردند که چرا باید مهم ترین اسرار کشوری را آنطور بالا قیدی حفظ کنند که جاسوسان دشمن آنها را بر بایند . بازرسیها و مأمورین پلیس همه جارا زیر و رو کرده و از تمام خارجیان تحقیقات میکردند .

فکر کردم که حالا کمونیستها که سارق آن اسناد بوده و بعد آنها را از دست داده اند حالا چکار میکنند ؟ آیا آن قاتل سازمان یعنی جوان کلاه پسر کسانی را که در مورد فقدان اسناد غفلت ورزیده بودند از بین میبرد ؟

ناگهان تلفن زنگ زد و رشته افکارم بریده شدند و از مرکز تلفن اطلاع دادند که خط تلفن هتل (لافایت) باز و آماده برای مکالمه میباشد .

تشکر کردم و بعد منتظر شدم تا رابطه برقرار شد و صدای (لی دیمر) را شنیدم که گفت : الو ... الو .

— من هستم . مایک هامر .

— آه ، حالت چطور است مایک ؟

— متشکرم . شنیده ام که واشنگتن مغشوش شده ؟

... بله درست است و سالن انتخابات اینجا مملو از جمعیت شده
و همه منتظر شنیدن نطق هستند. هر گز در عمرم این همه روزنامه نویس
ندیده بودم .

- آیا در نطق امشب میخواهید عده‌ای را بکوید؟
(لی دیمر) از آن طرف سیم جواب داد: من سعی خودم را خواهم
کرد و امشب هم باید در مورد مسئله مهمی سخنرانی نمایم . (مایک)
آیا بامن کاری داشتی ؟

- بله فقط میخواستم برایتان بگویم که آنها رایافتند .
- چه ؟

- همان چیزهایی را که (اسکار) بجا گذاشته بود.
صدای تپیج شده (دیمر) برخاست و گفت: (مایک) خوب گوش کن
بنظر من بهتر است آنها را آتش بزنی .
خنده‌ای کرده و گفتم : نه ، چیزی نیستند که شما و (پات) و یا
سایرین بخواهید راجع به آنها تصمیم بگیرید و برخلاف تصور ابدآبه
شما مربوط نیستند و آنطور که (اسکار) برادرتان گفته بود زندگی و
سوابق شما دخلی ندارند .

- آه ، (مایک) چه موقع میتوانم آنها را ببینم ؟
متفکرانه پرسیدم : کی به نیویورک برمیگردید ؟
- تا دوشنبه شب برمیگردم .
- خوب پس همان شب شما را می‌بینم .
گوشی را سر جایش نهاده و به نوشیدن باقیماندویسکی پرداختم .
و بعد از جا برخاسته و از دفتر بیرون رفتم . شب شنبه بود و وقت زیادی

داشتم و میبایستی قبل از اقدام به هر گونه عملی منتظر بازگشت (ولدا) باشم . لذا به يك رستوران رفته و دستور يك لیوان آبجو با ساندویچ دادم . عده زیادی در سالن رستوران جمع شده و به رادیو که آخرین اخبار را پخش میکرد گوش میدادند و بعد پخش نطق (لی دیمر) شروع شد . روی بار خم شدم و بدقت به گوش کردن پرداختم . (دیمر) با حرارت مقامات (کرمین) را بباد فحش و متلك گرفته و آنها را برادر شیطان مینامید و يك بيك اسم آنها را بر زبان راند و اعمال فاسدشان را بازگو کرد .

باخوشحالی دستور لیوان دیگری و یسکی دادم و موقع نصف شب بود که بار را ترك کرده و به خانه برگشتم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم و وقتی که مطمئن شدم کسی در آنجا کمین نکرده درب اطاق را گشودم . شاید جوان کلاه بسر کمونیستی ترسیده بود مرا تعقیب کند . بدون آنکه وحشتی بکنم داخل شده و درب را بستم و بعد لباسهایم را در آورده و طپانچه چهل و پنج کالیبرم را زیر بالش نهادم و بمحض گذاشتن سر بخواب فرورفتم .

فصل دهم

تمام روزیکشنبه را خوابیدم و فقط سر ساعت شش و پانزده دقیقه بعد از ظهر بر اثر برخاستن صدای لاینقطع زنگ درب ازجا برخاستم و درب را گشودم . مأمور پست بود و تلگرافی بدستم داد و پس از گرفتن انعام دور شد و رفت و باشتاب داخل اطاق نشیمن شدم و پاکت تلگراف را گشودم .

(ولدا) آنرا از شهر (یونیون) همانجائی که آسایشگاه روحی قرار داشت فرستاده و نوشته بود که مأموریتش بخوبی انجام گرفته و با هواپیمای بعدی به نیویورک بر میگردد . ورقه تلگراف را تا کرده و در جیب کتم که روی دسته صندلی آویزان بود گذاشتم و به صرف غذا پرداختم و بعد دربان را برای خرید روزنامه فرستادم و پس از مطالعه روزنامه دوباره داخل رختخواب شده و خوابیدم و تا ساعت دوازده روز بعد بیدار نشدم . باران بشدت میبارید و دانه‌های آن به‌شیشه میخوردند و در خیابان سیلی راه افتاده بود .

چند دقیقه پشت پنجره ایستاده و از شیشه بیرون نگریستم . اتومبیلها بندرت در رفت و آمد بودند و عابرین ابدآ دیده نمیشدند .

دوش آب گرمی گرفته و لباسهایم را بتن کردم و پانچه رادرغلاف نهاده
وروی شانهام آویختم و وقتیکه از این کار فراغت یافتم ، شماره تلفن
بیمارستان (لانگ) را گرفتم و خوشبختانه خودد کتر گوشی را برداشت
و وقتیکه خودم را معرفی کردم . وی بتندی گفت : آه ، خانم (اتل
برایتون) از خطر گذشته و حالش خوب میشود ولی بعلمی من که نمیدانم
تحت مراقبت پلیس است .

- پدرش چطور؟

- او هر روز بدیدنش میآید و د کتر خودش راهم برای معاینه
او آورده .

- خوب د کتر ، حالا دیگر میتوانید حقیقت موضوع را به
پلیس بگوئید چون آنچه را که من میخواستم بدست آورم و دیگر از
تلف شدن وقت و کلنچار رفتن با پلیس نمیرسم .
د کتر از آنطرف سیم جواب داد : نه آقای (هامر) بهتر است
موضوع همچنان مسکوت بماند . (اتل) چند مرتبه که بهوش آمده از
من پرسیده که آیا شما تلفن کردهاید یا خیر .

- د کتر به (اتل) بگوئید که من احوالش رامی پرسیدم .

- بسیار خوب ، خداحافظ .

گوشی را سر جایش گذاشته و بارانیام را بتن کردم و پس از
خروج اتومبیل را از گاراژ در آورده و بحرکت پرداختم .
برف پاك كنها بسرعت كار ميكردند و آبهای باران را از روی
شینشه پاك مينمودند .

سخت گرسنهام بود و جلو رستورانی توقف کرده و نهار خوردم

و بعد روزنامه‌های خریداری کرده و در اتومبیل به مطالعه آن پرداختم. مقاله‌ها مثل سابق در اطراف جنگ سرد دور میزدند و نوشته بودند که انتخابات بزودی شروع میشود.

به محل کار (لی دیمر) رفتم ولی منشی‌اش اظهار داشت که سناتور تا موقع شب برنخواهد گشت. لذا بسته‌ای سیگار خریده و بیرون رفتم و سوار ماشین شدم و متفکرانه به پائیدن باران پرداختم و فقط يك مدرك لازم بود که بتوانم قاتل و جاسوس اصلی را بهم معرفی کنم و آن هم موقعی بدست می‌آمد که (ولدا) برمیگشت.

از يك داروخانه به فرودگاه شهر تلفن کردم و اظهار داشتند که آخرین هواپیما ساعت دوونیم از شهر (یونیون) رسیده، نگاهی به ساعت انداختم و متوجه شدم که شش بعد از ظهر میباشد و فهمیدم که قطعاً (ولدا) از ساعت دو به نیویورک برگشته و بتندی گوشی را گذاشته و سپس دفتر کارم شماره تلفن را گرفتم ولی (ولدا) پاسخی نداد و گوشی را روی قلاب نهاده و تازه میخواستم به خانه‌اش تلفن کنم که یادم آمد ممکن است خسته باشد ولی او برایم گفته بود وقتی به نیویورک برگشت یکسره به دفتر کارم خواهد رفت و اگر آنجا نباشم اطلاعاتی را که کسب کرده و روی کاغذ نوشته میان روزنه پشت چراغ دیواری میگذارد. ماشین را براه انداختم و شیشه پاک کن ها دوباره بکار پرداختند.



چراغهای دفتر کارم روشن بودند و دوان دوان از پله‌ها بالا رفته و در حالیکه درب را می‌گشودم گفتم: آه، ولدا ولی لبخند روی لبهایم خشک شد، زیرا (ولدا) در دفتر نبود ولی حتم داشتم که نیمساعت پیش

آنجا بوده زیرا بوی عطری را که استعمال میکرد استشمام نمودم .
بتندی بسمت چراغ دیواری رفته و روزنه پشت آن را باز کردم (ولدا) کاغذهایی
را روی همان پاکت اسناد نهاده بود. اوراق را برداشته و روی میز نهادم
و در حالیکه لبخند میزدم ، به مطالعه آنها پرداختم .

کار تمام شده و مدرك بدست آمده بود و فقط میماند که به پالیس
خبر بدهم تا جاسوسان را بازداشت نمایند . خنده پر صدائی کردم چون
جنایتکار و جاسوس اصلی پیدا شده بود ، روی قطعه مقوائی که روی
میز قرار داشت این حروف بچشم میخوردند . سر ساعت نهم به شماره
۳۸۰۹۹ برایم تلفن کن .

باحیرت مقوا را زیرورو کردم و تعجب نمودم که (ولدا) چه
منظوری داشته و چرا توضیح نداده و نگاهی به ساعت انداختم . هشت
و ده دقیقه بود و چند مرتبه شماره تلفن مذکور را گرفتم ولی جواب
نداد .

دهانم مزه تلخی میداد و احساس سرمای شدیدی میکردم . به
اطاق دیگر رفتم تا ببینم آیا (ولدا) یادداشت دیگری برایم جا گذاشته
یا خیر ولی چیزی نیافتم .

چه جریانی ممکن است رخ داده باشد ؟ (ولدا) کجا رفته؟ درب
اطاق روشویی نیمه باز بود و برای بستن آن جلورفتم . چراغ آنجا
روشن بود و چیزی برق میزد بتندی درب را گشودم و داخل شدم و ناگهان
نفسم بند آمد و برجا خشک شدم .

کنار شیر آب دستشوئی انگشتر الماس (ولدا) که من برایش هدیه
داده بودم قرار داشت .

(ولدا) خودش آنجا نبود ولی انگشترش را جا گذاشته از خودم پرسیدم چرا؟ کدام دختر است که موقع شستن دستها انگشتر گرانقیمت را در بیاورد و بدهم آنرا فراموش نماید؟ نگاهی به سبد کنار دستشویی انداختم ولی هیچگونه کاغذ كوچك كه بجای حوله بكار میرود آنجا وجود نداشت. پس (ولدا) حتی دستهایش را نشسته و عمداً انگشترش را آنجا گذاشته!

تمام بدنم به لرزه افتاد و به اطاق دفتر برگشته و خودم را روی صندلی انداختم و دستهایم را بر چهره نهاده وزیر لب گفتم: خدایا... خدایا... بالاخره اورا هم دزدیدند!

از این فکر تمام بدنم مرتعش شد. کمونیست های لعنتی اورا دزدیده اند! اورا دزدیده اند تا بامن معامله بکنند! آنها فهمیده اند که من اسناد را پیدا و دريك نقطه ای پنهان ساختم و حالا عمداً (ولدا) را دزدیده اند تا اورا در ازای گرفتن اسناد آزاد نمایند؟

سرم گیج میرفت و مشت‌هایم را محکم گره کردم و بسرعت برق گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه (پات) را گرفتم و وقتیکه رابطه برقرار شد بدون آنکه مجال حرف زدن به او را بدهم گفتم (پات) باید هر چه زودتر دست بکار شویم.

اتفاق بدی رخ داده. تو تحقیق کن تا بفهمی تلفن شماره ۳۸۰۹۹ کجاست و متعلق بکیست و بعد مرا خبر کن. خیلی زود.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به تفکر پرداختم و پنج دقیقه بعد تلفن زنگ زد و بتندی گوشی را برداشتم. (پات) بود و اظهار کرد:

(مایک) آن شماره متعلق به کابین تلفن عمومی ایستگاه زیرزمینی قطار (تایمرسکویر) میباشد.

- متشکرم... همین را میخواستم. خدا حافظ.
- مایک... آخر... گوشی را سر جایش نهاده و کتم را برداشتم.
آنها فکر میکردند که خیلی عاقل هستند ولی من از آنها با هوش تر
بودم.

بتندی سوار ماشین شده و آن را براه انداختم و با آخرین حد
ممکنه سرعت پیش رفتم و چند دقیقه بعد ماشین به ایستگاه زیرزمینی
قطار (تایمز) رسید و آنرا نگه داشتم و بطرف پلیسی که با خستگی آنجا
قدم میزد رفته و کارت کار آگاهی ام را نشان دادم و گفتم:
لطفاً تا برمیگردم مراقب این ماشین باشید.

پلیس سرش را جنباند و من با شتاب از پله های زیرزمین مترو
پائین رفتم، پانزده دقیقه بیشتر طول کشید تا آنکه کابین تلفن شماره
۳۸۰۹۹ را که در گوشه ای از ایستگاه قطار قرار داشت پیدا کردم.
اندکی دور تر از آنجا کابین دیگری وجود داشت و بتندی داخل آن
شدم و با لوله طپانچه ام چراغ روشن را که از سقف آویزان بود
شکستم و در تاریکی به مراقبت کابین تلفن شماره ۳۸۰۹۹ پرداختم.

پنج دقیقه مانده به ساعت نه مردی که سرش را پائین انداخته
بود وارد ایستگاه زیرزمینی شد و مستقیماً بطرف کابین مذکور رفت و
داخل شد. آنقدر صبر کردم تا عقربه ها درست ساعت نه را نشان دادند،
بعد سکه ای درون شکاف بدنه تلفن انداخته و گوشی را برداشتم و شماره
(۳۸۰۹۹)، یعنی شماره تلفن مقابل را گرفتم و چند لحظه بعد صدائی از آن

طرف سیم برخاست و گفت: بله.

با صدای آهسته‌ای گفتم: من (مایک‌هامر) هستم. شما کی می‌باشید و منظورتان از آن کارت مقوائی که روی آن نوشته بودید به این شماره تلفن کمن چیست؟

- آه، آقای (هامر)، پس پیغام ما را در دفتر خود پیدا کردید. آیا لازم است که بگویم چه کسی صحبت میکند؟

- بله رفیق بهتر است خودت را معرفی کنی.

آن مرد از آن طرف سیم جواب داد: من رفیق نیستم بلکه دشمن می‌باشم و می‌خواهم در مورد آن اسناد صحبت کنم. آقای (هامر) می‌دانید آن‌ها اسناد بسیار مهمی هستند و ما ودیعه‌ای برای پس گرفتن آن‌ها در اختیار داریم.

بشندی پرسیدم: چه.

- آقای (هامر) من راجع به منشی زیبای شما صحبت می‌کنم و اگر بخواهید از او گذاری آن اسناد که نمیدانیم کجا مخفی کرده اید خود-داری نمائید او را به صحبت و امیداریم.

- حرامزاده‌ها...

- خوب؟

بآرامی پرسیدم: خوب... پس... بسیار خوب موافقم و چاره دیگری ندارم و حاضرم اسناد را در عوض آزاد کردن (ولدا) بشما بدهم.

صدای مسرت‌آلود آن مرد برخاست و گفت: آقای (هامر) مطمئن بودم که موافقت می‌کنید. بسیار خوب، آن اسناد را به ایستگاه

قطار (پنسیلوانیا) ببرید و در یکی از صندوقهای امانات بگذارید و بعد کلید صندوق را بردارید و شروع به قدم زدن در خیابان را بکنید تا آنکه مردی بشما برسد و بگوید « شب خوبی است » و شما بیدرنگ کلید و شماره صندوق را به او بدهید و دور شوید و فکر نمیکنم لزومی داشته باشد بشما اخطار کنم که هر گونه خل بازی موجب ایجاد جنجال میشود و افراد ما بطور ناشناس شما را تحت نظر خواهند داشت.

سرم را جنبا ده و پرسیدم : پس آن دختر ... (ولدا) چطور می شود؟

- هر چه که بشما گفته شد انجام دهید و ما او را آزاد خواهیم کرد .

- بسیار خوب، چه موقع باید شروع بکار کنم؟

- نصف شب بهترین موقع است.

- موافقم .

آن مرد گوشی را گذاشت و من پوزخندی زده و از پشت شیشه دیدم که بآرامی از کابین تلفن خارج شد . مرد چاق و کوتاه قدی بود که البسه تنگی بتن داشت. لبخند دیگری زدم و بعد از کابین بیرون رفتم و از فاصله نسبتاً دوزی به تعقیب او پرداختم . از پله ها بالا رفتم و وقتی که به خیابان رسیدم، از کنارش رد شدم ولی چنان سر گرم نگریستن به خیابان دنبال تا کسی بود که مرا ندید. آنقدر صبر کردم تا سوار يك تا کسی شد و بعد بسرعت درون ماشین خود پریده و به تعقیبش پرداختم.

سه ساعت به ضرب الاجل آنها باقی مانده بود و هر چند این وقت

زیادی نبود، معهنا میشد روی آن حساب کرد. همچنان از دنبال تا کسی پیش میرفتم و پشت سر آن مرد را از شیشه عقب تا کسی میدیدم. مطمئن بودم که حتی فکر آن را هم نمیکرد که ممکن است مورد تعقیب من قرار گرفته باشد.

اتومبیلها همچنان پیش میرفتند و سعی کردم بفهمم کجا هستیم. و پس از قدری نظاره اطراف واستشمام بوی رودخانه دریافتم که بطرف اسکله شهر حرکت میکنیم.

تا کسی توقف کرد و من هم ماشین را نگهداشته و چراغها را خاموش کردم و درب را گشودم و سپس درب صندوق عقب ماشین را هم باز کردم و مسلسل دستی سیاه رنگی را که از ماشین واژگون شده آن دو مأمور فدرال برداشته بودم برداشتم و مخزن گلولههایش را امتحان کردم. کاملاً پر بود و دوان دوان با نوک پا به تعقیب آن مرد که از خیابانی کنار اسکله عبور میکرد پرداختم. تاریکی غلیظی اطراف ما را احاطه کرده بود ولی آن مرد کوتاه قد که بخوبی راه را میدانست بتندی قدم برمیداشت.

در این موقع باران کم کم شروع به باریدن نمود و فکر کردم این اشک آسمان است که بخاطر من که بزودی کشته میشوم فرو میریزد.

در انتهای خیابان پر درخت لب رودخانه، فقط یک ساختمان وجود داشت که مرد کوتاه قد در آن از نظر ناپدیدشد و صدای قدمهایش خاموش گشت و مجدد آسکوتی که فقط بر اثر صدای جریان آب میشکست همه جا را فرا گرفت.

فقط يك ساعت به مهلتی كه آنها براي ما داده بودند باقی مانده و میدانستم باید هرچه زودتر دست بكارشوم . ساختمان آجری سه طبقه در تاریکی فرو رفته و فقط از پنجره های طبقه تحتانی آن نور مختصری به بیرون میتابید.

در سایه ساختمان ایستاده و پشتم را بدیوار تکیه زدم و به پائین دو نفر مردی كه یکی از آنها جلو درب ورودی ایستاده و دیگری بر اثر شنیدن صدای پاها طپانچه خود را كشیده و بطرف من میآمد پرداختم.

مرد مسلح نزدیک تر شد و این بار او را بوضوح بیشتری میدیدم. مسلسل را به يك دست و طپانچه چهل و پنج كالیبر را بدست دیگر گرفته و بمحض آنكه آن مرد از کنارم رد شد، خود را از پشت دیوار بیرون كشیدم و با پاشنه طپانچه چنان ضربت محكمی بر پیشانی و بین دو چشمش زدم كه حتی بدون كشیدن آه بر زمین افتاد و سوراخ عمیقی در پیشانیش بوجود آمد . با مالايمت و بدون ایجاد سرو صدا او را عقب كشیده و در سایه گذاشتم و بعد مسلسل دستی را برداشته و بسمت عقب ساختمان رفتم .

مرد دومی كه جلو درب ورودی ایستاده بود از شنیدن صدای پاهای من بخیال آنكه رفیقش هستم دهانش را گشود تا حرفی بزند، ولی هرگز موفق نشد : چون دستم را از پشت سر دور گردنش حلقه كردم و به فشردن و عقب كشیدن او پرداختم . زانوی راستم را روی پشتش قرار داده و وقتیکه مطمئن شدم كه دیگر جان در بدن ندارد و خفه شده لبخندی زدم . تا آنموقع دو نفر از آنها را از جلو پابرداشته

بودم . با هر دو دست اسلحه ها را محکم گرفته و آهسته درب ساختمان را گشودم و داخل شدم . بر راحتی نفس میکشیدم ولی گلویم خشک شده بود : وقت سرعت میگذشت و از روی بقایای فلزات زنگ زده و تخته پاره ها فهمیدم که آن ساختمان در سابق يك کارخانه بوده . مدت يك دقیقه بی حرکت سر جایم ایستادم تا چشمهایم به تاریکی عادت کردند و به پیشروی پرداختم . در انتهای کریدور پله هائی بچشم میخورده که به طبقه دوم منتهی میشدند . با آرامی بالا رفته و در تاریکی درب اولین اتاق را گشودم . از داخل آن اتاق درب دیگری وجود داشت که به اتاق دیگری باز میشد و پس از گشودن آن مثل سنگ بر جا خشک شده و دردل گفتم : نه ... خدایانه ... نه !

دلم میخواست فریاد بکشم و گوشه هایم را بگیرم و با چشمانی از حدقه درآمده به عده ای که در آن اتاق جمع شده بودند خیره شدم . همه آنجا بودند . ژنرال (اوسیلوف) که البسه ساده ای بتن داشت روی چوبدستی اش خم شده و لبخند میزد . و در کنار وی همان جوان کلاه بسر ایستاده بود !

و (ولدا) لخت و مادر زاد در حالیکه با طناب دستهایش بسته شده و سردیگر طناب به قلبی روی سقف وصل بود بین زمیز و سقف آویزان مانده و بدنش مثل يك چراغ الکتریسته به اطراف تاب میخورد . جوان کلاه بسر لبخندی زد و آنقدر منتظر شد تا صورت (ولدا) بطرف وی برگشت و آنگاه با تمام قدرتش طناب را کشید و من صدای پاره شدن گوشت میچ دستهای (ولدا) را شنیدم . (ولدا) بدون آنکه حتی ناله ای بکند بایبجالی سرش را بلند کرد و جوان کلاه بسر با خشونت

دادزد : کجاست ؟ اگر حرف نزنمی تو را میکشم .

(ولدا) بی آنکه حرفی بزند لحظه ای به صورت آن مرد خیره شد
و بعد دوباره سرش را پائین انداخت .

در آن موقع بود که فهمیدم چرا خدا نخواسته بمیرم و بدست
آن خائنین کشته شوم بدون آنکه دیگر درنگ کنم غرش کنان بالگد بدرب
زده و آنرا کاملاً گشودم و در همان لحظه مسلسل دستی را هم بکار انداختم .

ژنرال و جوان کلاه بسر هر دو صدای غرش و فریاد های خشم
آلود مرا شنیدند و بتندی و حیرت سرشان را بلند کردند ولی آن آخرین
نفسی بود که کشیدند و گلوله ها پی در پی مسلسل مثل باران
بر سر و بدن آندوشلیک شده و هر دو بر زمین افتادند و جوان کلاه بسر
دستهایش را جلو آورد تا سپر بدن سازد ولی مثل غربال سوراخ سوراخ
شدند و من چشمم به سرمتلاشی و بدن خون آلود ژنرال که صد ها
گلوله در آن جای گرفته بودند افتاد .

ماشه مسلسل را عقب نگه داشته و تیر اندازی میکردم تا آنکه دست
راست جوان کلاه بسر قطع شد و بزمین افتاد و وی با چشمانی از حدقه در آمده
به آن خیره شد و بعد که گلوله ها شکمش را سوراخ سوراخ کردند بی جان
بیکسو غلطید .

با صدای بلندی میخندیدم و در همان حین شانه گلوله های مسلسل
را عوض کردم . میدانستم که این بار موزیک مغزم بهیجان در آمده .
با آرامی جلو رفته و با نوک پا اجساد را بر گرداندم و به آنچه که از
قیافه هایشان باقی مانده بود خیره شدم و بعد بطرف (ولدا) رفتم و طناب
را پاره کردم و او را مثل کودکی در آغوش گرفته و فهمیدم که گریه

میکنند . (ولدا) دستش را بلند کرد و گویه مرطوبم را لمس نمود . او را بلند کرده و از اطاق خارج شدم و هنگامیکه بیرون ساختمان رسیدیم ، (ولدا) را روی زمین صافی دراز کردم و کتم را روی بدنش انداخته و سپس به ساختمان برگشتم تا کار ناتمامم را به اتمام برسانم . وقتیکه به آن اطاق مرگ رسیدم ، یکر است بطرف لاشه جوان کلاه بسر رفته و کیف او را همراه چند کاغذ از جیب عقب شلوارش در آوردم ، آنگاه بیرون رفته و مقدار چوب خشك که در طبقه تحتانی ریخته شده بودند جمع کردم و کبریتی آتش زده وزیر آنها گرفتم و آنقدر آنجا ماندم تا آتش گر گرفت و شعله های آن زبانه کشیدند و سپس بیرون رفته و کنار (ولدا) زانوزدم . چشمهایش بسته شده و بسنگینی نفس میکشید . او را بلند کرده و کت را محکم دور بدنش پیچیدم و سپس بطرف اتومبیل روان شدم و خانه مشتعل را در پشت سر گذاشته و بطرف منزل (ولدا) حرکت کردم و پس از رسیدن . آنقدر منتظر شدم تا دکتری را که فرا خوانده بودم رسید و وی پس از معاینه (ولدا) لبخندی زد و اظهار داشت که فقط احتیاج به استراحت دارد تا حالش خوب بشود . و وقتیکه پرستار د کتر داخل شد ، کلاهم را برداشته و در حالیکه مرتباً خدا را شکر میکردم بیرون رفتم .

باران همچنان می بارید و آبهای صاف و زلال آن کثافات خیابان را می شستند و از بین می بردند .

فقط چند ساعت از شب باقی مانده بودند ، بطرف دفتر کارم رفته و روزنه پشت چراغ دیواری را گشودم و دو عدد پا کت بزرگ را بیرون آورده و روی میز گذاشتم . آغاز و پایان ماجرا با آتش گرفتن

و سوختن آن ساختمان بزرگی که میدانستم چند دقیقه دیگر غیر از
تلی خاکسترو آجرهای سیاه چیزی از آن باقی نمیماند شروع میشد.
همه از آتش سوزی حیرت میکردند و هیچکس نمی فهمید که چرا و
چگونه آنجا سوخته و میدانستم وقتیکه داخل شوند و به بقایای
خاکستر بنگرند. مسلسل ذوب شده ای را خواهند یافت که زمانی
متعلق به پلیس فدرال بوده و هیچکس نخواهد فهمید در آن ساختمان
چه کارها و اقداماتی برای انحلال کشور میشدند. نه هیچکس پی به
این راز موحش نمی برد و حتی خود من هم از فکر کردن به حقیقت
امر ابا داشتم و تصمیم گرفتم جریانرا برای کسی تعریف ننمایم که آنرا
بفهمد و پی به کنه اش ببرد.

لذا دستمرا دراز کرده و گوشی را برداشتم .

فصل یازدهم

پس از شش مرتبه شماره گیری، بالاخره (لی دیمر) گوشی را برداشت و با صدای خواب آلودی از آن طرف سیم گفت: الو.

بآرامی گفتم: آقای (دیمر) من (مایک هامر) هستم و هر چند که نمی خواستم در این موقع برایتان تلفن کنم، ولی مجبور شدم. (دیمر) بتندی گفت: آه بله (مایک)، من منتظر تلفن تو بودم و منشی ام اظهار داشت که یکبار هم صبح زود تلفن کرده اید.

بآرامی پرسیدم: آیا می توانید همین الآن لباس بپوشید؟
- آه، بله، آیا میخواهید به اینجا بیائید؟

جواب دادم: خیر، دلم خیلی تنگ شده و از فرط کثرت افکار سرم می ترسد و هیچکس را بهتر از شما محرم ندیدم و میخواهم تمام جریان را برایتان تعریف کنم. یک چیز بخصوص هست که باید برایتان نشان دهم.

- منظورتان آن چیزی است که (اسکار) برادرم بجا گذاشت؟
- خیر. (لی) آیا در مورد آن اسناد بمب که دزدیده شده اند چیزی

میدانی؟

(دیمر) با حیرت از آن طرف سیم گفت: نه ممکن نیست.

- چرا .

- آخراین... من...

بآرامی گفتم: منظورتان را می فهمم . تا چند دقیقه دیگر می آیم

- بسیار خوب (مایک) و من تا آن موقع آماده می شوم .

گوشی را با هستگی سر جایش گذاشتم و بعد پا کتهارا برداشته و

در جیب نهادم و بیرون رفتم .

باران همچنان می بارید .

شبى بود خلوت، نظیر همان شب اول. شبى که ماجرا شروع شد.

قبل از آنکه بخانه (لی دیمر) برسم ماشین را جلو ساختمانی نگه داشته و

تکمه زنگ را فشردم و چند دقیقه بعد درب باز شد و در حالیکه داخل

میگشتم گفتم: سلام (آرچی) .

وی یکی از دوستان صمیمی من بود و در حالیکه با حیرت مرا

ورانداز می کرد پرسید: مایک این وقت شب چکار داری؟

- حرف نزن و زود لباسهایت را بپوش .

(آرچی) بی آنکه دیگر سئوالی کند لباسهایش را بتن کرد و هر دو

با شتاب بیرون رفتیم و وقتی که سوار ماشین شدیم، پرسید: چطور شده؟

با خونسردی جواب دادم: مهم نیست . فقط تو باید اتومبیلی را

برانی، همین .

چند دقیقه بعد جلو خانه (لی دیمر) رسیدیم و بمحض آنکه زنگ

زد، (دیمر) درب را بشخصه گشود و خارج شد و خنده کنان دستم را فشرده

و گفت: (مایک) قیافهات خیلی گرفته .

- بله، خیلی ناراحت هستم. ماشین من اینجاست برویم.
من و (لی دیمر) روی نیمکت عقب اتومبیل نشستیم و به (آرچی)
گفتم که ماشین را بطرف پل بزرگ شهر ببرد.
هنگامیکه اتومبیل به پل رسید اشاره کردم که (آرچی) آنرا
نگهدارد و بعد در حالیکه با (لی دیمر) پیاده میشدیم به وی گفتم که
ماشین را بطرف جاده ببرد و منتظر شود چون ما دو نفر قصد داریم قدری
قدم بزنیم.

آنگاه يك دلار بدستش دادم تا برود آ بجو بخورد و سپس همراه
(دیمر) قدم روی پل نهادیم.

هوا سردتر شده و باران جای خود را به برف داده بود. نرده -
های فلزی پل برق میزدند و صدای پاهای ما دو نفر سکوت شب را می-
شکست و من چراغهای الوان قایق ها را بر روی رودخانه که سوسو
می زدند میدیدم و بعد سرم را برگردانده و گفتم: (لی) جریان از همین
نقطه شروع شد.

با حیرت بصورت من خیره شد. هر دو دستهای خود را بمناسبت سرما
در جیبها فرو کرده و یقه های پالتو خود را بالا زده بودیم. گفتم:
نه، شما جریان را نمیدانید زیرا از همین نقطه شروع شد. آن شب من
داشتم روی این پل قدم میزدم که دختر و مرد چاقی که دارای یک عدد
دندان ضد زنگ فولادی بود پیدا شدند و حالا هر دو نفر آنها مرده اند.
آنگاه پاکتی از جیب درآورده و کاغذهای درون آنرا خارج ساخته و
افزودم: خیلی عجیب بنظر میرسد، نیست؟

در حال حاضر متفکرترین شخصیت این کشور دنبال این پاکت

میگردند ولی من آنرا بدست آوردم ، این نقشه ساختمان مخرب و جدیدالاختراعی است که بشر تا کنون حتی وصفش را هم نشنیده و اینک در دست من قرار دارد .

دهان (لی دیمر) از فرط حیرت باز شده و پرسید : ولی (مایک) این پیش تو چکار میکند ؟

سرم را تکان داده و گفتم : (لی) من هم همین را میخواستم برایت بگویم . ولی قبل از همه باید مطمئن شوم این کشور رازی دارد که باید درخفا بماند .

آنگاه فندک خود را در آورده و روشن کردم و شعله آنرا زیر پاکت گرفتم . اوراق همه آتش گرفتند و شعله آبی رنگی از آنها بوجود آمد و کم کم ناپدید شد و غیر از خاکستر چیزی باقی نماند و فقط یک گوشه از کاغذ که اعداد و رمزهایی روی آن دیده میشدند و در دستم قرار داشت سالم ماند و آنرا در جیب گذاشتم و به نرده پل تکیه زدم و گفتم : آنشب هم همین طور بود سرد و خلوت و دختری که مردی او را تعقیب میکرد دوان دوان بمن نزدیک شد و من آن مرد را کشتم و دخترک خودش را در رودخانه پرت کرد و تنها چیزی که باقی ماند دو عدد کارت سبز رنگ بودند که نشان میدادند آن دو جزو اعضاء حزب کمونیست هستند .

دخالت من از همین جا در موضوع شروع شد و میخواستم پی به اسرار آن کارتهای سبز رنگ ببرم و بهمین جهت هم بموضوع (اسکار) علاقمند شدم چون او مردی را بقتل رسانده بود که موقع مرگ کارت سبز رنگی در دست داشت . خودتان که بقیه داستان را میدانید و من هم

اطلاع دارم که امشب چند نفر مرده اند و روزنامه های فردا با چه خبری منتشر میشوند . من امشب بیش از تعداد انگشتانم آدم کشته ام . (لی) آنها همه کمونیست بودند و میبایستی از خیلی وقت پیش بقتل میرسیدند . (لی دیمر) بارنگ وروئی پریده به نرده پل تکیه زد و من بصورتش خیره شده و پرسیدم : حالت خوب نیست (اسکار) ؟

سرفه ای کرد و با صدای گرفته ای گفت منظور تان ... لی ... حرفش را بریده و گفتم : خیر ، (لی دیمر) فوت کرده و منظور من توهستی . تو (اسکار) .

با ترس و وحشت بصورت من خیره شد و با صدای آهسته ای گفتم : دختری که آنشب اینجا خودش را در رودخانه پرت کرد (پائولا) نام داشت و پرنساریکی از آسایشگاههای روحی بود . من اول اشتباه کردم ... چون او ابداً دخالتی در فرار دادن (اسکار) از آسایشگاه نداشت . بلکه از کارش استعفاء داد و (اسکار) هم بعدها فرار نمود . (پائولا) به نیویورک آمد و گول تبلیغات مفسدانه کمونیستها را خورد و به آنها پیوست .

در آن موقع (لی دیمر) به بیلاق رفته بود و تو بعد از فرار از آسایشگاه روحی به خانه اورفتی و همه خیال کردند که خود (لی دیمر) است که برگشته و با استفاده از مدارك برادرت خودت را سناتور جا زدی تا آنکه (پائولا) که جزو کمونیستها بود تورا دید و شناخت و فهمید که تو همان (اسکار) میباشی نه برادرت و لذا به (لی دیمر) خبر داد که هر چه زودتر خودش را برساند و (پائولا) معشوقی داشت موسوم به (چارلی مافیت) که او هم کمونیست بود . و وقتیکه آن دختر فهمید تو هم به کمونیستها پیوسته ای معشوقش را ترغیب کرد که از آن حزب خارج

شود و البته این جریان مربوط به ماهها قبل است و تو چون ظاهراً سناتور بودی کم کم یکی از رؤسای حزب کمونیستها در این شهر شدی و وقتیکه (چارلی مافیت) پی به جریان برد و فهمید رئیس حزب همان سناتور ظاهراً (لی دیمر) قلابی میباشد لذا تصمیم گرفت که تو را مورد سنا تاژ قرار دهد و حق السکوتی بگیرد و یکشب برایت تلفن کرد و تهدید نمود و این همان شبی بود که گفته میشود (اسکار برادرت برایت تلفن کرده و تو ناراحت شدی) بله تو از فرط ترس دچار حمله قلبی شدی و در همان موقع برادرت (لی دیمر) هم به شهر آمد و تو نقشه خوبی کشیدی بدین معنی که یکی از هنرپیشگان تئاتر را با گریم بقیافه خودت در آوردی و یکشب پس از آنکه سخنرانی تو تمام شد آن هنرپیشه را در ساعت تنفس در سالن هتل گذاشتی و همه فکر کردند که خود تو میباشد و در عوض خودت رفته و (چارلی مافیت) را بقتل رساندی و آن مرد که میدانست تو قصد جانش را میکنی و اسنادی را که برای تحویل دادن به ژنرال میبرد دزدید و برای آنکه تأمین جانی داشته باشد آنها را با پست برای معشوقه اش فرستاد ولی تو این را نمیدانستی و او را بقتل رساندی و بعد به سالن سخنرانی برگشتی و طبق قرار قبلی آن هنرپیشه را دنبال کارش فرستادی و بعد با داستانی که ساختی پلیس را متقاعد ساختی که برادر دیوانهات موسوم به (اسکار) که شبیه تو است (چارلی) را کشته و آن شب هم که بما گفتی برادرت برایت تلفن کرده و باید بدیدنش بروی نقشه ماهرانه‌ای کشیدی ، بدین معنی که برادر اصلی تو (لی دیمر) بود که برایت تلفن کرد و با تو قرار ملاقات گذاشت و تو هم به خانه اورفتی و من و (پات) از دنبال) تو زوان شدیم و حالا نمیدانم چکار

کردی که (لی دیمر) بدبخت فرار کرد. بله، یکی از مأمورین کمونیست تو طبق نقشه انتظار میکشید و بمحض آنکه (لی دیمر) به ایستگاه زیر زمینی قطار رسید او را هل داد و آن بیچاره له شد و مرد و تو با خیال راحت به کارهایت پرداختی و همه ما را گمراه ساختی.

پس از ادای این حرف پاکتی را که (ولدا) آورده بود از جیب بیرون کشیده و ادامه دادم: اما من منشی ام را به شهری که شما متولد بودید فرستادم و او پی به مطالب جالبی برد و معلوم شد که هر چند (لی دیمر) و (اسکار) یعنی تو که تا بحال خودت را بجای (لی دیمر) برادرت جا زده بودی تا وارد اجتماع شوی برادران دو قلوبودید، معهذاً ابدأ شباهتی بین شما دو نفر وجود نداشته و تمام حرفهای تو دروغ بودند و اما بعد از کشتن (چارلی) تصمیم گرفتی که کار (پائولا) را هم بسازی چون او پی به هویت تو برده بود، لذا با یکی از مأمورین کمونیست خودت نقشه کار را کشیدی و یکشب آن مأمور تو (پائولا) را تا خارج شد تعقیب کرد ولی روی همین پل با من برخورد نمود و وقتی که من او را کشتم (پائولا) وحشت زده شد و خودش را در رود خانه انداخت و اگر من آدم با وجدانی نمی بودم تا بفهمم مفهوم آن کارتهای سبز رنگ چیست هر گز پایم به این جریان بازنمی شد و تو که فهمیدی من شروع به تحقیقات کرده ام مرا استخدام کردی تا از تمام کارهایم باخبر شوی. اگر آن اسناد بمب مفقود نمیشدند شاید اتفاقی رخ نمیداد و تو که فکر میکردی ممکن است من بآنها دسترسی بیابم موضوع آنها را پیش کشیدی و گفתי برادرت اسنادی عایه تو در دست داشته، خوب.

(اسکار) همانطور که میخواستی من آن اسناد را بدست آوردم و بعد افرادت را برای از بین بردن فرستادی و خوشبختانه چندبار ازمهله که جان سالم بدر بردم و آخرین بار هم مأمور کلاه دار خودت را فرستادی که هم من وهم (اتل) را که از حزب خارج شده بود بقتل برساند ولی وی فقط توانست آن دختر را مجروح سازد . و بعد که دانستید من اسناد را در اختیار دارم دستور دادی تا (ولدا) را بدزدند ولی اگر در آن خانه بودی و میدانستی بر سر سران حزب چه آمدو آن مسکن فساد چگونه خاکستر شد حتماً خود کشی میکردی . تو که همه فکر میکنند (لی دیمر) هستی و آنطور با حرارت بر علیه کمونیستها نطق میکنی ، تو که رهبر ملت هستی ، بدترین و بزرگترین دشمن اجتماع ما میباشی ، بلاه ! این تو بودی که اسناد را دزدیدی و البته دولت باز هم نسخه های دیگری از این اسناد ساختمان بمب که من سوزاندم دارد ، ولی تقلاي آنها برای این بود که فورمول بمب بدست دشمن هم نیفتد . بلاه ، اسناد را (چارلی مافیت) از پشت سر تو از حزب دزدید و برای معشوقه اش فرستاد . بهر حال ، تو جاسوس زیر کی بودی و آسایشگاه روحی رفتنت هم یکی از حقه های جاسوسی بود و الا تو عاقل ترین مردی هستی که دیده ام . و حتماً مقامات کرم لین بوجود تو سخت افتخار میکنند .

(اسکار) بتندی دستش را داخل جیب کرد تا طپانچه اش را در بیاورد ، ولی من پیشدستی کرده ومچش را پیچانده و هفت تیر را از از چنگش در آوردم و در رودخانه انداخته و افزودم : فردا ، مقامات کرم لین همه دچار حیرت خواهند شد که افرادشان نظیر ژنرال وتو و

سایرین کجا هستند و چرا ناپدید شده‌اند و وقتی هم پی به اصل جریان
ببرند لب از لب باز نخواهند کرد . حالا می دانید من تصمیم دارم
چکار کنم؟

(اسکار) بصورت تم خیره شده و برق وحشت در چشمهایش میدرخشید.
دهانش را برای حرف زدن گشود ولی صدایش در نیامد . بالحن شرر
باری گفتم : (اسکار) نقشه من اینست . نمیخواهم که ملت که آنهمه
بتو اعتماد داشت بفهمند رهبرشان جاسوس بوده و دیگر اینکه کاری
میکم تا در اسرع وقت شر تمام کمونیستها از این کشور کنده شود .
میدانی چه میکنم ؟ بعد از آنکه تو را کشتم ، این گوشه کاغذ را که مال
همان سندی بود که آتش زدم در مشتت میگذارم و بعد این کیف بغلی
را هم در دست دیگری قرار میدهم ، تا وقتی که پلیس جسدت را یافت
همه فکر کنند تو با قاتل جنگ کرده و سند را از دستش در آورده و
آتش زده‌ای و وقتی که این کیف را بگشایند مدارک هویت یک روسی را
در آن خواهند یافت و باز فکر خواهند کرد که کیف از جیب قاتل تو
افتاده و اگر خوب دقت و تحقیق کنند صاحب آن را که بغیر از من
استخوان سیاه شده چیزی از او باقی نمانده در آن ساختمان که آتش
زدم پیدا خواهند کرد و آنوقت خیال همه راحت میشود که بالاخره
نقشه بمب بدست دشمن نیفتاده و تو ، یعنی قهرمان ملی و رهبر حقه
باز مردم ، آنرا از جنگ قاتل و جاسوس در آورده و بعد کشته شده‌ای
و آنوقت است که خشم همه ملت برانگیخته خواهد شد و برای گرفتن
انتقام خون تو رهبر بزرگ ، بسرعت شر کمونیستها را می کنند .
فهمیدی ؟

(اسکار) بارنگ و روئی پریده برگشت و خواست فرار کند ، ولی بر اثر ریزش برف و سرشدن زمین ، پایش لیز خورد و افتاد و من دستم را دراز کرده و گلویش را چسبیدم و سپس او را برگرداندم تا صورتش را ببینم و از جان دانش لذت ببرم . مردی که صدها نفر را از بین برده و هزاران تن دیگر را بورطه گمراهی کشانده بود ، در چنگال من دست و پامیزد . همچنان که به نرده پل تکیه داده بودم ، گلویش را میفشردم و آنقدر به این کار ادامه دادم تا انگشتهایم داخل گوشت گردنش شدند . مذبحخانه دست و پامیزد و وقتیکه زبانش از دهان بیرون آمد و چشمهایش بازماندند و رنگش سیاه شد ، خنده پرصدائی کردم و خوب که از مرگش مطمئن شدم ، چنگم را باز کرده و جسد ویرا میان برف روی پل انداختم و بزحمت دستش را گشوده و کیف بغلی آن جوان کلاه بسر را در آن نهادم و بعد خنده پرصدای دیگری هم کردم .

شاید (آرچی) موضوع را حدس بزند و بفهمد ولی مطمئن بودم که هیچ جادهای نمیگشاید . نور چراغهای اتومبیل را دیدم که از دور به پل نزدیک میشد و با آرامی بسمت جلورفتم تا کنار پل سوار ماشین شوم و (آرچی) همچنان پشت رل ماند .

برف سریع تر و سنگین تر از سابق میبارید و شب بزودی با تمام میرسید و شنائی روز میدیدم و در آن موقع با ماجرای دیگری آغاز مییافت . نگاه دیگری به اطراف انداختم . هیچکس در آن حوالی دیده نمیشد . هیچکس !

شبى بود خلوت ، مثل یکی از شبها ، شبی که ماجرا شروع شد .

پایان

خانم اینهم حلقه گل برای شما

اثر: جیمز هادلی چیز
ترجمه گیورگیس آقاسی
این کتاب که بزودی منتشر خواهد شد، بحدی مهیج و تکان دهنده است که خواننده مبهوت میشود و مثل سایر آثار (هادلی چیز) اثری است (قابل قبول) و پرارزش.

پنجه در بطری

اثر: جیمز هادلی چیز
ترجمه گیورگیس آقاسی
اثر جالب و مهیج دیگری از سلطان نویسندگان پلیسی و برنده جایزه بهترین کتاب سال ۱۹۵۳.

گانگستر تنها

اثر: جیمز هادلی چیز
ترجمه گیورگیس آقاسی
گانگستر تنها عنوان مستعار کتاب مشهور (مرگ آورتر از مرد) میباشد که از نوشته‌های فراموش نشدنی سلطان نویسندگان پلیسی میباشد.

انتظار بی پایان

اثر: میکی سپیلین
ترجمه گیورگیس آقاسی
مردی انتقام میگیرد... انتقام صمیمی ترین دوست خود را که بدست تبه کاران بقتل رسیده. خوانندگان که کتاب (یک شب خلوت) را خوانده‌اند بطور حتم از مطالعه این اثر شیرین نیز لذت خواهند برد.

کیفر تبه کاران

اثر: میکی سپیلین
(دیپ) ترجمه گیورگیس آقاسی
کیفر تبه کاران عنوان مستعار اثر جدید و مهیج میکی سپیلین بنام (دیپ) میباشد که انتشار آن سروصدای زیادی تولید کرده و بزودی از طرف این بنگاه با بهترین نحوی بچاپ خواهد رسید.

شماره هوضی

نویسنده آلان فلچر ترجمه گیور گیس آقاسی
يك نوول ترسناك ودلهره آوری است که برای اولین مرتبه در
ایران منتشر میشود و تا کنون نظیر آن نوشته و یا ترجمه نشده است
این کتاب شیرین سر گذشت زنی است که يك شب سیاه در خانه تنها مانده
وبی دفاع و مریض از دیر بخانه آمدن شوهرش نگران شده و از شماره عوضی
تلفن دچار وحشت میگردد . بزودی بصورت کتاب جیبی منتشر میشود .

شبی که بدن بلرزه میافتد

اثر : جیمز هادلی چیز ترجمه گیور گیس آقاسی
(جیمز هادلی چیز) نویسنده معروف پلیسی را کمتر خواننده‌ای
است که نشناسد و این نویسنده معروف در کتاب (شبی که بدن بلرزه میافتد)
طوری خواننده را دچار هیجان میسازد که تا مطالعه صفحه آخر کتاب ،
امکان ندارد آنرا بست و کنار گذاشت .

زن ابلیس (ایو)

اثر : جیمز هادلی چیز ترجمه گیور گیس آقاسی
زن ابلیس ، عنوان مستعار اثر مشهور جیمز هادلی چیز بنام (ایو)
میباشد که مطالعه آن خواننده را به تحسین و حیرت وا میدارد .

بهر از پول چیست ؟

اثر : جیمز هادلی چیز ترجمه گیور گیس آقاسی
این رمان از نوع کتابهای پلیسی سرگرم کننده‌ای است که هر
چند سال یکبار نظیر آن منتشر میشود و این کتاب نیز برنده جایزه بهترین
رمان پلیسی سال ۱۹۳۷ انگلستان گشته و ترجمه آن از روی نسخه
چاپ وچهل ویکم بنگاه (پان تر) انگلستان انجام پذیرفته است .

بزودی کتابهای زیر انتشار مییابد

جنایات مردگان

اثر: کورت سیودماک ترجمه گیورگیس آقاسی
یک رمان بینظیر پلیسی و ترسناک که اشخاص ضعیف القلب باید از خواندن آن خودداری نمایند. این کتاب علاوه بر آنکه یک رمان پلیسی و مهیج می باشد یک کتاب علمی دهشتناک نیز محسوب میشود

انتظار بی پایان

اثر: میکی سپیلین ترجمه گیورگیس آقاسی
مردی انتقام میگیرد... انتقام صمیمی ترین دوست خود را که بدست تبه کاران بقتل رسیده. خوانندگان که کتاب (یک شب خلوت) را خوانده اند بطور حتم از مطالعه این اثر شیرین نیز لذت خواهند برد

شماره عوضی

اثر آلان فلچر ترجمه گیورگیس آقاسی
یک نول ترسناک و دلهره آوری است که برای اولین مرتبه در ایران منتشر میشود و تاکنون نظیر آن نوشته و یا ترجمه نشده است این کتاب همهی سرگذشت زنی است که یک شب - یاه در خانه تنها مانده و بی دفاع و مریض از دیر بخانه آمدن شوهرش نگرانی شده و از شماره عوضی تلفنی وحشت میکند (بزودی بصورت کتاب - حینی منتشر میشود)

بهاء ۶۰ ریال



کتابهای چاپ شده این نگاه

- ۱- چهار قدم در تاریکی
- ۲- مرگ نقابدار سیاه
- ۳- طیانچه من سریع است
- ۴- تهدید مرگ آور
- ۵- انتقام خواهم گرفت
- ۶- سلطان گانگسترها
- ۷- داستانهای آسمانی
- ۸- مردک
- ۹- چگونه بنویسم؟
- ۱۰- یک شب خلوت

کتابهای زیر چاپ

- ۱- جنایات مردگان
- ۲- شماره عوضی
- ۳- شبهای سفید
- ۴- انتظار بی پایان
- ۵- کیفرتبه کاران
- ۶- شبی که بدن بلرز می افتد
- ۷- تابستان گذشته
- ۸- انتظار بزرگ
- ۹- فرزندان سر نوشت
- ۱۰- دزیره
- ۱۱- ژامانیکا
- ۱۲- زن ابلیس
- ۱۳- بهتر از اول چیست؟
- ۱۴- پنجه در بطری
- ۱۵- خانم اینهم حلقه گل برای شما
- ۱۶- گانگستر آنها